

# (بازنویسی پرومته در اوین)

طراح و نویسنده :  
ایرج جنتی عطایی

اکتبر 1997 - برلین

## اشخاص بازی:

زن  
مرد  
پاسدارها  
بازجو 1  
تواب 1  
بازجو 2  
بازجو 3  
«زن بسته»  
زنی دیگر  
يك زن دیگر  
مرد و زن کورجو  
نادم  
مرده شوی  
کمک مرده‌شویان  
زندانیان  
همخوانان  
و ....



## چشم‌انداز:

تاریکی مطلق نور آهسته آهسته بر صحنه می‌تابد مرد، که بالا تنه‌اش برهنه است، از گوشه و کنار اتاق اشیاء مورد نیاز زن را گردآوری می‌کند و آنها را به زن می‌سپارد که در میانه‌ی چشم‌انداز و برچمدانی واگشاده تلاش می‌کند تا اسباب سفری شتابزده را به مرتب‌ترین وجه ممکن بچیند.



زن: به مجرد رسیدن برات خبر می‌فرستم. به هیچکس لازم نیست بگی.  
حتا به بچه.

مرد: بچه‌ی چارساله این چرا چه می‌فهمه!  
زن: ازش می‌پرسن مامانت کجاس، می‌گه دیگه!  
مکت.

مرد: قبرستون امن‌تر از این خراب‌شده است. (مکث. می‌خندد.) چرا پس نمی‌خندی؟ ها؟ خنده نداره که قبرستون امن‌تر از اینجا؟ چون اونجا دیگه اینا باهات کاری ندارن!

زن: اگه اینان که تو قبر هم مواظبتن به میل خودت نپوسی.

تلفن زنگ می‌زند.

سکوت.

تلفن زنگ می‌زند.

زن: هر کی بود بگو رفته دفتر، بگو دیر برمی‌گرده. بگو ...

مرد گوشی تلفن را بر می‌دارد.

مرد: الو ... الو! (قطع می‌کند.)

زن: کیه؟

مرد: یه مردم‌آزار قطع کرد.

زن: (هراسان) قطع کرد؟ (سکوت) مرد بود یا زن؟

مرد: قطع کرد.

زنگ تلفن مرد به سرعت خود را به تلفن

می‌رساند گوشی را بر می‌دارد.

مرد: الو (مکث) الو ... الو...! (وحشت زده گوشی را می‌گذارد) وقتشه انگار!

زن: زنگ زدن مطمئن بشن خونه‌ام.

مرد: من که بهت گفته بودم!

زن: سردمه تو این هوا!

زنگ در.

سکوت.

زنگ در.

هر دو بی‌حرکت برجای ایستاده‌اند.

زنگ در.

زن: می‌ترسم.

مرد: دیگه دیره!

زن: واز کن!

مرد: یعنی اونان؟ (چند قدم به طرف در می رود) حجاب!

زن: چی؟

مرد: تن پوشی به تن می کند.

زن با شتاب بسوی يك روسری می دود و آن را  
بروی سر می کشد.

در را با لگد می کوبند.

زن: دلم برات تنگ شده از حالا!

مرد: به یکی تلفن کنیم.

زن: به کی؟

مرد در را باز می کند.

سه پاسدار مسلح وارد می شوند و به سرعت در  
زوایای مختلف اتاق ایستاده و به سمت آنها نشانه  
می روند بازجو 1 وارد می شود.

بازجو 1: این يك بازرسی معمولیه نترس!

با اشاره سر، پاسدارها را به تفتیش خانه امر  
می دهد.

چند تا اتاق دارین؟

مرد: دوتا.

بازجو 1: تلفن؟

مرد: یکی.

بازجو: همین دونفر اینجا زندگی می کنین؟

زن: دنبال چی می گردین؟

بازجو 1: (به ترش رویی) همین دونفر اینجا زندگی می کنین؟

مرد: با پسرم.

بازجو 1: کجاس؟

مرد: پیش مادرم!

بازجو 1: این يك بازرسی معمولیه. نترس!

پاسدارها مشغول تفتیش گوشه و کنار هستند.

بازجو 1 به سراغ چمدان واگشاده در میانه ی اتاق

می‌رود و به تفتیش می‌پردازد. زن بهت زده  
نظاره می‌کند. روسری از روی سرش به روی  
شانه‌هایش فرو می‌افتد. بازجو 1 نگاهی  
تحقیرآمیز به او می‌کند.

بازجو 1: (با تحکم) حجاب!

زن: چی؟

بازجو 1: حجابتون رعایت کنین!

زن حجابش را رعایت می‌کند.

پاسدارها به يك گونی پر از مدرک جرم به میانه  
چشم‌انداز می‌آیند.

بازجو 1 گوشی تلفن را بر می‌دارد و شماره  
می‌گیرد.

بازجو 1: الو ... ما آماده حرکتیم.

(گوشی را می‌گذارد.)

(رو به زن)

من باید شما رو برای بازجوئی مختصر ببرم. نترس.

مرد: به چه جرمی؟

بازجو 1: فقط چند سئواله. نترس.

مرد: چقدر طول می‌کشه؟

بازجو 1: سه‌ربع تا یکساعت. من خودم برش می‌گردونم. نترس.

پاسدارها چادری بر سر زن می‌کشند، او را در  
میان می‌گیرند و بطرف در می‌برند. مرد سیگار  
و کبریت زن را از روی میز بر می‌دارد و پشت  
سرشان می‌دود.

مرد: صبر کنین.

نور می‌رود.

تک‌نوری «زن بسته» را در بر می‌گیرد.

خیابونها، با همه غمزدگی، زنده و آزاد به نظر می‌اومدن.  
طعم ترس دهنم گس کرده بود.  
ته دلم انگاری عنکبوتی داشت تار. یخ می‌تندید و به همه‌ی پیکرم  
می‌فرستاد.

عرق کرده بودم و شیشه‌های بنز جلوی هوای تازه رو سد کرده بود.  
کمپته، توسری، انتظار، فحش، کتک، خون، گریه، ناله غرور، ترس،  
امید، دلشوره، انتظار، رئیس کمپته سئوال، سکوت، کتک، سئوال  
جواب، تمسخر، سئوال تلخ جواب، دوباره باور نشدن!  
سئوال، سکوت تلفن پاسدارها، چشمبند، تاریکی، فحش کتک، کشیده شدن  
توی راهرو پرت شدن از بالای پله‌ها، مجاله شدن توی ماشین و صدای  
سرعت، دوتا دست از چپ و راست با قدرت سرم به زانو هام چسبونده  
بودن و فشار می‌دادن و دست‌اندازا چپ راست ترمز در آهنی صدای  
خشک غیژ غیژ حرکت ترمز به بیرون هل داده شدن ...  
فریاد تمام کوه‌های جهان با ته قن‌داق يك مسلسل روی شونه‌ام خراب  
شدن سیاهی رعه‌دار درد و بیهوشی (مکت).

بارون میومد و خنکای حس کردن بارون بویناک يك سطل آب خونالوده  
که روی سرم خالی می‌کردن و هوشیاری و نور کیسه چشمبند روی  
برداشتند من روی تختی فلزی دراز بودم تا چشم کار می‌کرد دیوارهای  
سنگی بود و زنجیر نبودن حتی يك پنجره ترس رو بیام آورد بی اختیار  
خواستم زانو هام بغل بزنم سرم بین بازو هام پنهون کنم دستبندها بر پنجه  
دستها و تخت فلزی دستبندها بر مچ پاها و تخت فلزی رگبار سئوال‌های  
پیش.

تکرار جواب‌های بی تأثیر و سوت و صفیر کابل، که برکف برهنه پا هام  
می‌نشست صدای ترك خوردن که از پوست و گوشت بلند می‌شد و  
زوزه‌ی سئوال‌ها لاینقطع لب‌های خون آلود من که لای دنونهام  
می‌شکافتند و سکوت، سکوتی که خودش به تلافی و به لجبازی به روی  
شبکه‌ی ذهن و عصب من، مثل به زره پهن وا می‌کرد و به عمق وجودم  
می‌رفت! لطیفه‌ای که سال‌ها فراموشم شده بود جلوی خاطره‌هام لب‌خند  
زد. نفیر کابل و سئوال و سکوت درد و درد، نعره پاسداری کهنه‌ای  
عفن توی دهنم فشار می‌ده عق زدن، عکس خفگی توی فراخ شدن

چشمها باز شدن دستها و پاها نه! این آخر اون دالون تو در توی تنهائی  
مطلق نبود از اینور به اونور رجعت دستبندها بردستها و پاها کسی با  
سنگینی هیولائی بر پشتم پرید و نشست صدای پاره شدن احساس  
برهنگی و فرود شلاق بر پشت برهنه يك انسان، انسانی که منم که من  
بودم رطیل رطیل‌های سر شدن بر سراسر پیکر کرختی گیجی خواب  
آلودگی هفت هشت تا؟ نه! هفت تا؟

عق زدن! پایتخت زامبیا؟ سال تولد خيام؟ دوار و درد خرناسه صادرات  
عمده انگلستان؟ شلاق درد دور شدن من آهسته آهسته از تخت دور  
می‌شدم و از زمین از زندان و از خودم و از جهان. در ذهن متوحشت  
چی می‌گذره؟ این زن پریشان کیه؟  
مادر! تشنه! همسرم، خواهرم از کنار پرده هنوز به کوچه نگاه  
می‌کنه!

این سایه بلند کیه؟ پدر، چرا دلنتگی؟

برادرم توی حیاط ترانه می‌خونه کجاست، پسر م کو؟ (سکوت)  
آب خون آلود، بیداری درد وقتی به خود اومدم مشتت گوشت بودم،  
پیچیده در میان زهواره‌های درد مچاله در گوشه سلولی مملو از  
گوشت‌های مچاله روز یا شب؟ شب یا روز چندم؟ من کیم؟ من کی بودم؟

نور می‌رود. تاریکی مطلق.

چشم‌انداز اتاق بازجوئی زندان است يك اتاق  
بازجوئی با مشخصات مرسوم و شناخته شده‌ی  
آن در هر زندان سیاسی!  
در تنگنای این اتاق، يك ميز كوچك آهنی است  
با دو صندلی در دو طرف آن زن كه چشمبندی  
سیاه بر چشم‌هایش دارد و چادری سیاه بر سر،  
روی یکی از صندلی‌ها نشسته است.  
سکوت.

زن سرش را بین دو دست می‌گیرد و آرنج‌هایش  
را روی زمین می‌گذارد. از بیرون صدای ناله  
و فریاد و شلاق و دشمنام می‌آید دستی در اتاق  
را باز می‌کند و تواب 1 را به داخل رهنمون  
می‌شود. تواب 1، چادر و مقنعه پوش، گوئی از  
محوطه‌ای تاریک به محلی نورانی وارد شده  
است لحظه‌ای را به تحمل کردن نور می‌گذراند.  
سپس، خود را به ميز می‌رساند و از کشوی آن  
يك كتاب و يك پرونده بیرون می‌آورد و بر آن  
می‌گذارد. به زن خیره می‌شود كتاب را بر  
می‌دارد، به سمت زن می‌رود، بالای سر او  
می‌ایستد و با كتاب خود به زن ضربه می‌زند.  
زن از جای بر می‌جهد.

توابع 1:	نواب!
زن:	نوابیده بودم! فكر می‌کردم.
توابع 1:	فكر نكن!
زن:	می‌شه سیگار كشید؟ می‌شه یه سیگار بهمن بدی؟
توابع 1:	سه چیز نایابه اینجا سیگار، نوار بهداشتی، داروی نظافت! (مكت)
	شوهری داری؟

زن: چی؟  
تواب 1: فقط شوهر دارا سهمیه‌ی سیگار دارن.  
يك تك سيگار از جيب بيرون می‌آورد و روی  
میز می‌گذارد.  
می‌گن حرف نمی‌زنی قرار می‌سوزونی؟

تا زن آهنگ سخن گفتن می‌کند تواب 1 از پس  
پشت سر زن دهان او را به دستی می‌پوشاند و  
خود به سخن گفتن ادامه می‌دهد.

تواب 1: کار من اینجا، آماده کردن شما و امثال شما برای بازجویی!  
ناگهان دهان زن را رها کرده و با کتاب  
ضربه‌ای به او می‌زند.

زن: (بلا تکلیف و خودگم کرده) می‌تونم حرف بزنم؟  
تواب 1: اینجا جای حرف زدن نیست وقتی من جایی هستم اونجا جای از درد  
فریاد زدن! جای گریه و التماسه! (با کتاب به گردن زن می‌زند) فقط  
اجازه داری داد بزنی گریه کنی و التماس!

زن: چرا می‌زنی؟  
سکوت.  
تواب 1 به طرف در می‌رود و از دریچه آهنی  
نگاهی به بیرون می‌اندازد.

تواب 1: تو از کتک خوردن خوشت میاد؟  
(زن جواب نمی‌دهد.)  
از کتک خوردن خوشت نمیاد؟  
زن جواب نمی‌دهد مردد است تواب 1 او را با  
کتاب می‌زند.

تواب 1: جواب بده انگل!  
زن: نه!

تواب 1: ببین، من امروز خیلی‌ها رو برای بازجوئی آماده کرده‌ام خسته‌ام تو هم که از کتک خوردن خوشت نمیاد خوب پس این بگیر!  
(کتاب را به زن می‌دهد)

آماده کردن برای بازجوئی، تولید سروصدا می‌کنه.

زن: (مردد است) متوجه نیستم.

تواب 1: پاشو هم کار من رو انجام بده، هم کار خودت رو اما بجای اینکه به خودت بزنی، می‌تونی بزنی به در، بزنی به دیوار به هر جا می‌زنی بزنی، ولی داد بکش نعره بزنی از درد روشنه؟

زن: بله ولی ...

تواب 1: شروع کن تا خستگیم در نرفته!

زن مردد شروع می‌کند به زدن بر روی میز

تواب 1 پرونده زن را باز می‌کند.



تواب 1: محکم‌تر، ناله! فریاد!

زن محکم‌تر می‌زند و صدایش را بلندتر می‌کند

تواب 1 از کشوی میز چند برگ کاغذ و یک

خودکار بیرون می‌آورد.

تواب 1: شوهر داری؟

زن:	بله.
تواب:1	سیگار می‌خوای؟
زن:	نه!
تواب:1	بچه؟
زن:	چی؟
تواب:1	بچه داری؟
زن:	بله. (همچنان بر روی میز می‌زند)
تواب:1	خونه مال خودتونه؟
زن:	نه.
تواب:1	موقع دستگیری در حال فرار به کجا بودی؟
زن:	هیچ‌جا.
تواب:1	گفتی سیگار نمی‌خوای؟ سیگار؟
زن:	نه! سیگاری نیستم!
تواب:1	این تو، ما «نه» نداریم. تو پرونده‌ات ثبت می‌شه. چمدون واسه کجا می‌بستی؟
زن:	می‌رفتم شمال.
تواب:1	شمال؟ سر قرار؟ با کی؟
زن:	تمدد اعصاب!
تواب:1	با بلیط آلمان؟
زن:	دعوت داشتم به یه شب شعر بعد پشیمون شدم. می‌رفتم شمال.
تواب:1	فامیلی تو خارج داری؟
زن:	بله.
تواب:1	تو ارتش چی؟
زن:	بله.
تواب:1	نماز؟
زن:	چی؟
تواب:1	نماز! به کاری می‌گن که هر مسلمون مومن معتقد، در روز هیفده رکعتش به درگاه خالق خودش انجام می‌ده! نماز می‌خونی؟
زن:	راستش من ...
تواب:1	پس به به نظام اعتقاد نداری؟ رهبرت کیه؟
زن:	هیچ کس.

- تواب 1: از کی دستور می گیری؟
- زن: هیچ کس.
- تواب 1: (با طعنه) شوهرت هم در جریان هست؟
- زن: (زدن را قطع می کند و فریاد می کشد) کدوم جریان؟
- تواب 1: از کثافت کاریات خبرداشت؟
- زن: من که کاری نمی کردم.
- تواب 1: بزن!
- زن شروع به زدن در و دیوار می کند.
- تواب 1: کار اصلیت چیه؟
- زن: (می زند) شعر.
- تواب 1: چه نوع شعر؟
- زن: شعر دیگه!
- تواب 1: طفره میری؟ ایزگم می کنی؟ چه نوع شعر؟
- زن: آزاد.
- تواب 1: نظرت راجع به آزادی چیه؟
- زن: چی؟
- تواب 1: طفره می ری؟ بزن! آزادی، از آزادی پرسیدم.
- زن: شعر آزاد به نوع شعره که ...
- تواب 1: کی از شعر پرسیدی؟ آزادی مورد سئواله!
- زن: سئوال راجع به نوع شعر بود.
- تواب 1: اینجا تو نیستی که تعیین می کنی سئوال در مورد چیه! بزن!
- (مکث) چرا آزاد؟
- زن: (می زند) چی؟
- تواب 1: بزن! (مکث) چرا شعر؟
- زن: چرا نداره (می زند) شعر، چیزیه از زندگی من.
- تواب 1: پس این شعره که زندگیته؟
- زن: خودمه!
- تواب 1: پس شعر تویی!
- زن: شبیه سر به سر گذاشته این ...
- تواب 1: چی؟
- زن: این جور سئوال کردن.

- تواب 1: طرفه می ری؟ بزنی! وقتی همه دارن عرق می ریزن این نظام سر پا نیگه دارن، شما شعر صادر می فرمائین؟ برای کی شعر می گی؟
- زن: برای همه.
- تواب 1: دروغ نگو. دستگاه از همه چیز خبرداره.
- زن: دروغ نیست.
- تواب 1: می شه شعر گفت که برای همه باشه؟ یا حتما برای یه عده بخصوصیه؟
- کیان این عده؟
- زن: عده ای که شعر من دوست دارن.
- تواب 1: پس تو به سلیقه یه عده بخصوص شعر می سازی؟ کیان این مشتریان؟ بزنی!
- زن: چی؟ (می زند)
- تواب 1: هر کاسی ای مشتریای خودش داره دیگه! به کیا می فروشی خودت؟
- زن: من شاعرم نه .
- تواب 1: نه چی؟ بزنی! (مکت) مگه خودت اعتراف نکردی شعر چیزی نیست جز خود تو...؟
- زن: شوخیه این؟... (می زند)
- تواب 1: طرفه می ری؟
- زن: سؤال چی بود؟
- تواب 1: به کیا می فروشی خود هرزه ی بدکار تو؟
- زن: من فقط شعر می گم. برای دوستدارانم، همین!
- تواب 1: پس دوستدار داری؟ بزنی! کیا این «دوستداران»؟
- زن: نمی دونم (می زند) به اسم که کسی دوستدارش نمی شناسه که ...
- تواب 1: طرفه می ری؟ ایز گم می کنی؟ کیان؟
- زن: نمی دونم . یادم نمیاد.
- تواب 1: کجا در می رفتی؟ برای کیا شعر می بردی؟ خبرای مخفی توی شعرارو کجا بردی؟
- زن: گرفتی شما ما رو؟ من فقط یه شاعر هستم که ...
- تواب 1: هستی؟ هنوزم؟ بسه زدن! (مکت) سیگار می کشی؟
- زن: سیگاری نیستم!
- تواب 1: سیگاری روشن می کند و آن را جلوی زن می گیرد.

تواب 1: سیگاری بکش!

زن: نه .

تواب 1: می دونی کیفرش چیه گفتن نه؟ اونم زیر بازجویی؟ بکش!

تواب 1 تلاش می کند تا سیگار را در دست او جای بدهد. شکست می خورد پس، دود سیگار را به صورت زن پف می کند. زن از زدن و می ماند و بازتاب نشان می دهد.

تواب 1 آتش سیگار را به پوست زن نزدیک می کند. زن مقاومت می کند. تواب 1 پکی محکم به سیگار می زند و آتش آن را به زن نزدیک تر می کند. زن به استقامت و برای فرو خوردن فریاد دهان می گشاید. تواب 1 از فرصت سودجسته دهان بر دهان زن می فشارد و يك لحظه میان ترفند و بوسه‌ای شهوانی، دود سیگار را به درون دهان او می فرستد.

تواب 1: که سیگاری نیستی ، هرزه!

سپس تواب 1 سیگار را روی میز و در دسترس زن خاموش می کند، به سرعت از او دور می شود و دو ضربه به در می زند.

تواب 1: (با صدای بلند) برادر! ما تمومیم!

از جیب خود يك چشمبند بیرون می آورد، خود آن را به روی چشم های خود می کشد و منتظر می ماند. صدای گامهایی سنگین که نزدیک می شوند.

نور می رود.

چشم انداز يك اتاق بازجوئی است.  
«زن بسته» را بر برانکار دی بسته و به دیوار  
پیش رو تکیه داده‌اند. او چیزی میان ناله و ورد  
آمیزه‌ای از ندبه و نوحه به فضا می فرستد.

از بلند گوهائی او امری پخش می شود. نام هائی  
برشمرده می شوند که آماده جابجا شدن باشند.  
لیست افرادی که باید با یارانشان برای آخرین  
بار بدرود کنند. توابع زن را با «اتصال  
خودکار» به درون اتاق هل می دهد و ناپدید می  
شود. «زن بسته» به زن که تکیده، ترس خورده  
و بی حرکت به او می نگرد، دقیق می شود  
سکوت و سکون!



«زن بسته»:  
زن:  
«زن بسته»:  
کمونستی؟  
چی؟  
به خدا اعتقاد داری؟

زن: گاهی وقتا آره.  
«زن بسته»:  
چیکارت کرده‌ان؟  
زن: هنوز هیچی!  
«زن بسته»:  
اعتراف کرده‌ای؟  
زن: آخه رازی ندارم که اعتراف کنم.  
«زن بسته»:  
راز؟ بساز. دروغ بگو از بانك هائی که مصادره می‌خواین بکنین. از  
اسلحه‌هائی که فرار براتون برسه. بذار بترسن. گیج شن بذار زجر  
بکشن. بعدش، وقتی که می‌زننت تا اسما رو بگی تا محلاي ملاقات  
اعتراف کنی، بخند! اونا می‌زننت تو قهقهه بزن. حرفائی رو که باید  
بزنی زده‌ای، دیگه چیزی نمونده که بگی. اون وقت شروع می‌شه.  
اون وقت دیگه تو اونا رو شکنجه می‌دی.  
زن: خیلی درد می‌کشی؟  
«زن بسته»:  
می‌دونم چی بروزشون بیارم که زنده نذارنم.  
زن: زنده می‌مونی غصه نخور.  
«زن بسته»:  
زنده بمونم، غصه می‌خورم. مرگ من به رفقا روحیه می‌ده.  
زن: ولی من دلم می‌خواد زنده بمونم.  
«زن بسته»:  
ترسو!  
زن: من ولی فقط یه شاعرم.  
«زن بسته»:  
حدس بزن که من ولی فقط چه کاره‌ام.  
زن: می‌ترسم. دلم می‌خواد گریه کنم.  
«زن بسته»:  
منم.  
زن به «زن بسته» نزدیک می‌شود و با تردید او  
را نوازش می‌کند «زن بسته» لبخند می‌زند.  
«زن بسته»:

تا او

«پرومته»

زندانی زمان

در زیر این شکنجه‌ی جاویدان

باور کند

که چه تنها

که چه مغلوب مانده است!

اما «پرومته»...

باز جویی! وارد می‌شوند.

تواب 1 لبخنده ای پیروزمندانه بر لب دارد و  
بازجو 1 فرسوده و عصبی است. چنانکه از  
بحبوحه يك بازجوئی مهم او را منفك کرده‌اند.

به به جناب چه گوارای مونث وطنی! شعر خونی راه انداختی باز؟  
شنیده ام بلبلی کردی باز؟ تحريك و تقتین! سور و سرور داشتینها؟  
خوب ما هم اهلشیم. اهل همه جورش. تو که خودت خوب می‌دونی. به  
این رفیقم بگو. یا می‌خوای دست زیاد نشه، همه‌ی کیف و عیشت با من  
واسه خودت تنهائی باشه ها؟ چرا اصلا جشن راه نندازیم؟ واسه هر  
دوتون؟ همه چیم حاضر آماده است. شعر و شاهد و فقط بجای شراب،  
شلاق! کسی که مخالفتی نداره؟ ها؟

بازجو 1:

به تواب 1 اشاره‌ای می‌کند. تواب 1 شلاقی را  
از زیر چادرش بیرون می‌آورد و به «زن بسته»  
نزدیک می‌شود. بازجو کنار زن می‌ایستد و به  
او خیره می‌شود.

بخون!

بازجو 1:

چی؟

زن:

گفتم بخون!

بازجو 1:

من خواننده نیستم.

زن:

تو، همون و هر چیزی هستی که من می‌گم هستی. بخون!

بازجو 1:

با اشاره‌ی سر بازجو 1، تواب 1 «زن بسته» رابه  
شلاق می‌گیرد زن حیرت کرده و بهت زده،  
بلانکلیفی می‌کند.

انتقام می‌گیرد!

تواب 1:

بازجو 1: (به زن) بخون! شعر بخون، «شاعر»!

زن: چیزی حفظ نیستم.

بازجو 1: می خونی یا بازم بزnm؟

با اشاره‌ی بازجو 1، تو اب 1 شلاق را بر پیکر  
«زن بسته» را فرود می‌آورد.

«زن بسته»: نخون!

بازجو 1: (به «زن بسته») نخون!

بازجو 1: منم هیچ وقت کسی رو شلاق نزده‌ام.

زن: دفتر شعرم نیست.

با اشاره بازجو 1، تو اب 1 به اشتیاق به سراغ  
زن می رود و او ر به شلاق می گیرد. زن از  
درد مجاله می شود.

بازجو 1 هر دو زن را تحت نظر دارد.

بازجو 1: تا نخونی می زنم.

«زن بسته»: نخون!

زن: اون دیگه چرا؟ چیزیم که ازش نمونه.

تو اب 1: جون ماده سگ داره!

بازجو 1: نشنیدی؟ تا نخوندی می زنم.

زن: من، من فقط بزنین.

بازجو 1 اشاره ای می کند و تو اب 1 شلاقی به  
زن می زند.

تو اب 1: تکلیف تعیین می کنی، هرزه.

بازجو 1: بخون!

زن: اون بزنین نمی خونم!

بازجوی 1 خشمگینانه به تو اب 1 اشاره می کند.  
تو اب 1 زن را به زیر ضربه های محکمتری  
می گیرد.

بازجو 1:

می خونی بلبل. جلدت می کنم ماده! پاکت می کنم نجس! تا دلت بخواد  
داروی نظافت واسه ت دارم. بخون.

زن از درد و تحقیر مجاله می شود. «زن بسته»  
آرام آرام و نفس خسته زمزمه می کند.

«زن بسته»:

و چون کوچکترین خدای خدایان

«پرومته»

آگاه شد که مردم

جویندگان آتش

در زمهریر ظلم خدایان

محکوم می شوند

معدوم می شوند...

بازجو 1 خود، شلاق از تواب 1 وا می گیرد و  
برای ساکت کردن «زن بسته»، به جهد و به  
جد، کارورزی می کند، اما «زن بسته» همچنان  
شعر می خواند. زن نیز به تدریج او را همراهی  
می کند. بازجو 1 در بین هر دو زن می خروشد  
و شلاق بر آنان فرو می بارد. این کار رفته رفته  
شتابی منظم بخود می گیرد و بازجو 1 در بین دو  
زندانی در حال آمد و شد می ماند و شلاق بر  
کشیدن و فرود آوردن.

اما «پرومته»...

زن:

آتش را بر مرتع فسردهی مردم پاشید.

«زن بسته»:

بازجو 1: که این طور؟ (به زن) خوندنی برات ترتیب بدم که کیف کنی. چگونه؟  
از اون شعر خوبا... با تبلیغات مفصل. میشی چهره‌ی روز تلویزیون!

بازجو 1 به شتاب از اتاق بیرون می رود. تواب 1  
تقی بر زمین می اندازد، عرق از چهره بر  
می گیرد و خارج می شود.

نوری بر مرد می بارد.  
او که چشم بند بر چشم دارد هر اسیده و خود گم  
کرده با بازجوی 2 سخن می گوید که خطی از  
تاریک روشن پیکرش را ، حضوری نیمه انسان  
نیمه تندیس بخشیده است. او بر دایره‌های خیالی و  
در پیرامون مرد، گام بر می دارد. جابجائی.  
صدای بازجوی 2، مرد چشم بسته ی کورمال  
را، به این سوی آن سوی باز می چرخاند.



به «حضرت آقا» بفرمائین... در مورد همسر سرکار، کار از مرحله‌ی  
حرف و سخن گذشته. ایشون گرفتار اخلاقیات منحن شعری دنیوی  
شده‌ان. یعنی اخلاق و مکارمُ به چشم عقب موندگی اجتماعی و تاریخ  
دیدن و عشق روحانی و ابدی رو، با عشق تن و بدن و دنیای فانی

بازجو2:

- تاخت زدن از ایشون په عنصر ضد اجتماعی ساخته. سربازجوی تیم.  
بازجویی معتقدہ . که تا ایشون تخلیه ی معایب و تصفیہ اخلاق و تزکیہ  
نفس نشہ...  
مرد: فکر می کردم کار به اینجاها بکشہ. باور کنین بهش گفته بودم.  
بازجو2: به کجاها؟  
مرد: چی به کجاها؟  
بازجو2: کار! گفتین فکر می کردین کار به اینجاها بکشہ، به کجاها بکشہ که گفتین  
بهش گفته بودین؟  
مرد: که به اینجاها دیگہ.. که این بلا بیاد بسرش.  
بازجو2: اشاره اتون به اینہ یعنی کہ اون ، یعنی عیال شما، خودش به شما گفته  
بود کہ یعنی ما بلا می آریم سرش؟  
مرد: ایدا!  
بازجو2: یا شاید یعنی معتقدن ایشون کہ ما این اراد و نہی منکری کہ می کنیم بلا  
آوردنہ بہسر کسی؟  
مرد: خیر .. ایدا ! اما من ...  
بازجو2: این البتہ خیلی مهمہ برای ما کہ بدونیم مردم چی راجع بہ ما فکر  
می کنن. یعنی خوب البتہ این برای اصلاح شدن ما و اصلاح کردن  
خاطی خیلی عامل مهمیہ.  
مرد: ولی من منظورم این بود کہ ... می خواستم آگہ اجازہ بدین ...  
بازجو2: آگہ یہ شاعری مثل عیال شما معتقدم کہ ما «آگزکیوتیو» های یک رژیم  
«بلا بسر مردم بیار» هستیم، اون وقت چطوری خودتون راضی  
می تونین بکنین کہ از ما طلب عفو بکنین؟  
مرد: آگہ اجازہ بفرمائین توضیح می دم کہ دارین سوء تعبیر می فرمائین. من  
یہ نگرانی های بی موردی داشتم، یعنی ہمیشہ دارم نسبت بہ ہمی چی  
مثلا ..  
بازجو2: اینکہ آگہ ہمین جور کہ آدم دارہ خیلی معصوم بر می گرده از کارش  
بہ خونہ اش ... ببینہ کہ چند نفر دارن پسرشُ بہ زور می کنن توی یہ  
تویوتا و ...  
مرد: خیر.. منظورم ..  
بازجو2: یازن آدم کہ تا دیروز ملک طلق آدم بود، یہ ہو نقش در بیاد کہ فاسق  
فلان روزنومہ چی بودہ و ...

- مرد: منظورم اینه که احساس مسئولیت تولید نگرانی و دلهره می کنه.
- بازجو2: الان که انشاءالله دلهره و نگرانی ندراین؟ می گم شربت بیارن میل کنین ، اگه واقعا...
- مرد: ببخشین فقط اگه اجازه بدین یه لحظه بشینم.
- بازجو2: ای وای . بایس ببخشین ما رو اصلا متوجه نبودم. اهمیت موضوع آدم منفک می کنه از اصول ادب و نزاکت . البته خوب عادتهم دخیله. ما تمام مدت شب و روز کمتر کسی رو می بینیم از دنیای نشست و برخاست مؤدبانه. خوب می فرمودین.
- مرد: به من کمک کنین این غائله رو ختم کنیم. من آبرو دارم تو سر و همسر . خواهش می کنم. هر کار از دستم بر بیاد...
- بازجو2: کاملا باعث خوشحالیه . این البته که برای ما خیلی مهمه که بدونیم که خود شما هم که در حقیقت مسئول و ولی اصلی. ایشون هستین، چقدر تلاش و تنبیه می کنین، که ایشون به اشتباه خودشون پی ببرن؟
- مرد: اگه اجازه بدین من براتون می گم که من ...
- بازجو2: یعنی اگه از اول هم به مسئولیت خودتون عمل کرده بودین...
- مرد: هر ضمانت و یا وثیقه ای که شما یا «حضرت آقا» تعیین...
- بازجو2: بله البته خوب می فرمودین از نگرانی های خودتون می فرمودین که همیشه داشتین ... احساس جرم و گناه ... جالبه برام...
- مرد: نمی شه اون بردارین از رو چشمم.
- بازجو2: البته که می شه. بایست ببخشین که اصلا متوجه نبودم . رسمه دیگه، یعنی یه چیزی که رسم می شه آدم متوجه بودن و رواجش نمی شه. مثل دیدن مردم با چشمبند ترس دائم توی وجود آدما . خوب می فرمودین.
- مرد: راستش باید اولاً از اینکه پذیرفتن وقت ملاقات تعیین کنین و بنده رو ببینین يك دنیا سپاسگزارم.
- بازجو2: اوامر «حضرت آقا» رو که نمی شه مطیع نبود . امتثال امر کردم.
- مرد: دوما باید عرض کنم که چون شما تنها کسی هستین که می تونین دستور مرخصی همسر بنده رو صادر بفرمائین، آمده ام دست بدامنتون بشم که ..
- بازجو2: من که اینجا کاره ای نیستم.
- مرد: اختیار دارین!
- بازجو2: اما اگه بخواین شاید بتونم کمکتون کنم.

- مرد: بزرگواری می کنین.
- بازجو2: من همیشه گفته‌ام بایس به درمونده کمک کرد.
- مرد: به خانواده رو از متلاشی شدن نجات می دین.
- بازجو2: به مجرد اینکه ایشون اقرار به جرم کرد ما امتثال ...
- مرد: ما هنوز نمی دونیم جرم ایشون چیه ...
- بازجو2: ما از نظر ارشاد کوتاهی نخواهیم کرد. شما هم به عنوان صاحب اختیار و مسئول ایشون باید ضمانت و وثیقه بسپارین که اولاً ایشون باید به جای مبادرت به انتشار مفاهیم مفسده برانگیز و اشعار نفسانی. اشعار اخلاق و روحانی بسراین. دوما در صورت تکرار نشر شهوت و ترویج پرده دری ایشون در منتشره های خود فروخته، تصاحب ایشون به خودتون حروم می کنین. سوماً ایشون باید رد يك مصاحبه‌ی عمومی در حسینیه ، به سربازجویی خودش ثابت کنه که منزله شده و پاکی و آینه‌ی دلش دیگه غل و غش بردار نیست.
- مرد: من فکر می کنم ممکنه شما عیال بنده رو با یه خاطی دیگه اشتباه ...
- بازجو2: الانم واسه اینکه مراتب ارادت ما به خدمت «حضرت آقا» به شخص شما اثبات بشه، دستور می‌دم، بازجوی عیال حضرتعالی اجازه بده شما یه ملاقات کوتاه داشته باشین. یعنی دیداری تازه کنین. چطوره؟
- مرد: ولی استدعای من و خواهش «حضرت آقا» استخلاص ایشون ...
- بازجو2: (می‌خندد) منظورم از ملاقات ایشون، ملاقات شما با عیاله نه ملاقات شما با بازجو . جمله رو یه جور بیان کردم که امکان سوء تفاهم وجود داشت.
- مرد: من اینهمه دوندگی کرده‌ام به امید آزادی زنم. مضایقه‌ای هم در هیچ مورد، نیست.
- بازجو2: فقط یه کار کوچیک هست که البته مرسومه. یعنی که جزو مقرراته. فرمالیته است.
- مرد: مضایقه‌ای نیست عرض که کردم.
- بازجو2: چند تا سؤال جواب هست مربوط به بوروکراسی ی کار ما. لطف کنین از سر راه بردارین.
- مرد: ملتفت نیستم.
- بازجو2: اون اشکالی نداره. بازجویی که سئوالا رو می پرسه، خوب وارده (مکت) چرا راستی اون چشمبند بر نمی دارین؟ معذب نیستین اینجوری؟

مرد تا دستهایش را برای برداشتن چشمبند بالا  
می برد، نور می رود.  
نور که بر می گردد. مرد در اتاق ملاقات زندان  
سیگاری می گیراند و انتظار می کشد.  
يك ميكروفون قدیمی و يك ضبط صوت بر روی  
يك ميز هست که در بین دو صندلی قرار گرفته  
است. توابع 1 زن را که با چشمبند و چادر پوش  
است با «اتصال خودکار» به درون می آورد.  
رفتار و کردار زن، او را تکیده تر و فرسوده تر  
می نماید.

توابع 1: مقررات ملاقات که به هر دو گوشزد شده! پچ پچ ممنوع! آهسته حرف  
زدن ممنوع اشاره ممنوع! مرس ممنوع! صحبت هر چی بلندتر بهتر!

چشمبند را از روی صورت زن بر می گیرد زن  
مرد را می بیند .  
بر چهره ی بزرگ کرده اما تکیده اش لبخنده ای  
می گذرد.  
متشنج به مرد نزدیک می شود. مرد سیگارش  
زمین می اندازد و آهنگ رفتن سمت زن  
می کند.  
توابع 1 حضور خود را اعلام می کند.

توابع 1: فسق و فجور جاش اینجا نیست!  
مرد مرتعش است و مردد.  
زن خسته است و بغض آلود.

زن و مرد در سکوت، به هم می نگرند. تو اب 1  
این هر دو را به دقت زیر نظر دارد.

سکوت ممنوع!

تو اب 1:

زن و مرد یکه می خورند. مرد عصبی و به  
شتاب. بر صندلی نزدیک خود، می نشیند.  
زن به میکروفون و ضبط صوت، به شك و به  
کنجکاوی، خیره می شود. سپس به دشواری،  
خم می شود و سیگار نیمه دود شده را از زمین  
بر می دارد، بر صندلی دیگر می نشیند، و با  
ولع بسیار پك می زند.

بچه چگونه؟

زن:

دلتنگی می کنه.

مرد:

معلومه که بچه دلتنگی می کنه وقتی مادرش نمی بینه.

زن:

مگه تقصیر منه که اینجوری حرف می زنی با من؟

مرد:

چه جوری؟

زن:

هیچ جوری.

مرد:

(پك می زند. مكث) دیگه چه خبر؟

زن:

همه نگرانتن.

مرد:

همه؟ برای من همه‌ای هم مونده یعنی؟

زن:

اگر کسی ملاحظه ی خودش خنواده ش می کنه که نباید بهش خرده  
گرفت.

مرد:

با تو که کاری ندارن اینا؟

زن:

چی؟

مرد:

سراغ تو که نیومدن؟ کاریت که نکردن اینا؟

زن:

کسی با من کاری نداره.

مرد:

موضوع صحبت عوض کنین!

تو اب 1:

نگران بیرونیا نباش! به جوری سر می کنیم دیگه.

مرد:

بچه خوبه؟

زن:

تو مواظب خوت باش مواظب زیونت.

مرد:

- زن: چی؟
- مرد: اینجا دیگه خونه خودمون نیست که تو...
- زن: که چه من؟
- مرد: هیچ چی.
- زن: من تو خونه یعنی زبونی درازی می کردم؟ اینه منظورت؟ آره؟
- مرد: منظورم اینه یعنی که خونه‌ی آدم فرق می کنه. یا شوهر آدم..
- زن: عجب! شوهر آدم چه بزرگوار بخنده ایه که پررویای زن زبون درازش با بردباری تحمل می کنه.
- مرد: باز شروع کردی؟
- زن: باز؟
- مرد: بعد اینهمه وقت و اینهمه سگ دو زدن و «مضایقه» نکردن به مقام دلرحمی وقت ملاقات داده ، تو باید بجای حرفای ...
- زن: یه مقام دلرحم؟
- مرد: رئیس بازجوت.
- زن: قولی که ندادی؟ چیز که نگفتی بهش؟
- مرد: یه چند تا سؤال بود...
- سکوت. توواب 1 گوش می خواباند اما صدائی نمی شنود. زن به سیگار در حال تمام شدن پاك می زند مرد نمی داند با دستها و چشم هایش چه کند!
- توواب 1: چیزی نمی شنوم!
- زن: سیگار!
- توواب 1: سیگاری شدی حالا دیگه؟
- بازجو 2 وارد می شود . توواب 1 احترام غلو آمیزی را نسبت به او به نمایش می گذارد.
- بازجو 2: حجابتون رعایت کنین!
- بازجو 2 به آن ها نزدیک می شود.
- زن چادر را بر سر خود جا به جا می کند.

بازجو2: خوب خوشحالم که بازجوی خانم شما خواهش من اجرا کرده و به شما وقت ملاقات داده خوب بر طبق توافق ما و شما .. راستی همسرتون توضیح دادین مورد توافقمون؟

زن: چه توافقی؟

بازجو2: راجع به مرحله‌ی اصلاحی در مورد شما؟

زن: (به مرد. عصبی و متوحش) ماجرا چیه؟

مرد: تلاش واسه آزادیت.

زن: آزادی من به خودم مربوطه (به بازجوی 2) کما اینکه در بند بودم هم به خودم تنها مربوطه.

بازجو2: تنها؟ (به تو اب 1) شما خواهر، ممکنه یه سینی چای بگین بیارن. بگین واسه مهمونه دقت کنن. فنجون واسه همه. چند نفریم؟

تو اب 1 به شتاب بیرون می رود. بازجوی 2 به

سوی ضبط صوت می رود و آن را به کار می

اندزاد. مرد قوطی سیگاری را از جیبش بیرون

می آورد. آنرا در برابر بازجوی 2 می گیرد.

بازجوی 2 سیگاری می‌گیرد بازجوی 2

سیگاری بر می دارد و به سپاس، لبخندی می

زند. مرد يك سیگار برای خود بر می دارد.

سپس هر دو سیگار را به فندکی می گیراند. هر

دو مرد به سیگارشان پك می زنند. بازجوی 2

خونسرد است و مرد دلشوره دارد.

زن گوئی در جائی فراتر یا فروتر، از اینهمه به

رخدادهای پیرامونش می نگرد.

بازجو2: گفتین تنها به خودتون مربوطه؟ اما نه جانم. اینطور یعنی به نظر نمیاد

که درست باشه توی يك نظام شهروندی زندگی متمدن برای آدمای در

قبال هم تولید مسئولیت می کنه.

شما یعنی در مقابل همسرتون مسئولین، همسرتون در قبال هم محله‌ایها، اونا در قبال محل‌ها و برزنای دیگه و همه در قبال ما و ما در قبال مصوبات، پس یعنی ما می‌خوایم این مسئولیت‌ها حالا تا دیر نشده تعمیمش بدیم به اصلاح‌یه زندانی که برای براندازی نظام مورد قبول و انتخاب اکثریت مطلق جامعه فعالیت انکار ناپذیر و مستمر کرده.

زن:

شما خودتونم می‌دونین که من فقط به شاعرم که ..

بازجو2:

که .. چی؟ شما «فقط» به شاعری یعنی چی؟ «فقط» یعنی اختفای چی؟ خود شاعر بودن شما به عنوان زن، یه آدم یعنی مسئله، وای بحال موضوع و هدف شعرا!

(رو به مرد) خب، شاید بر طبق موافقت خودتون، راجع به شروع مرحله‌ای اصلاح کردن همسر شما، ما بتونیم ریشه فساد و شروع بکنیم چی فکر می‌کنین؟ در حضور خود خاطی!

مرد:

من از کمک خودم به مرحله‌ای اصلاح شدن ایشون تصویری دیگه ای داشتم. یعنی فکر می‌کردم ...

بازجو2:

از ابتدای آشنائی به یاد میارین علاقه‌ی خانم بیشتر معطوف به کدوم رنگ بود البته برای تجزیه تحلیل و روانشناسی لایه‌های شعر خانمه!  
تواب 1 با يك سینی فنجان و قوری و قنددان باز می‌گردد.

بازجو اشاره ای می‌کند و تواب 1 سینی را بر روی میز می‌گذارد. سپس همچون و به شیوه خدمتکاران برای آنها چای می‌ریزد و پیش رویشان می‌گذارد. بازجوی 2 فنجان‌ها را به زن و مرد نزدیک‌تر می‌کند و با لبخنده‌ای آنها را به نوشیدن ترغیب می‌کند. زن فنجان را پس می‌راند.

- بازجو2: میل کنین (سکوت) اگرم ترجیح می دین می تونیم از خیر توافقمون بگذریم. چائی که تموم شد. نخود، نخود!
- مرد: (مکت مرد با دستی لرزان فنجان چای را بر می دارد)
- بازجو2: اوائل فکر می کنم بنفش! بعدها ایشون علاقه اش معطوف شد به نارنجی.
- مرد: ارغوانی و سرخ چی؟
- بازجو2: شاید ولی عمدتا رنگای تیره رو ترجیح نمی داد ایشون.
- مرد: عیال شما ممکنه بگین چه گلائی رو ترجیح می ده؟
- بازجو2: لاله. میخک هم همینطور زیاد البته مطمئن نیستم.
- مرد: میمون!
- بازجو2: رمانتیک یعنی. رنگا و گلای رمانتیک مورد پسند خانم شماس.
- مرد: خرزهره یادتون نره!
- بازجو2: فکر کنم.
- مرد: از نظر جنس مخالف چی؟
- بازجو2: زن از جای بر می خیزد.
- چادر از سرش فرو می سُرَد.
- زن: واقعا که دارین از حد می گذرونین...
- بازجو2: (به زن) حجابتُ لطفا رعایت کنین خانم!
- مرد: (به مرد) می بخشین می پرسم. می دونم برای آقایون سخته که راجع به این چیزا با مردای دیگه حرف بزنن. ولی باور کنین که تنها اطبا و وکلا نیستن که محرمن. همه چی قول می دم محرمانه بین ما می مونه. چون که مهمه این سئوالا برای شناخت شخص مظنون. می گم مظنون یعنی نه برا اینه که راجع به جرم ایشون مطمئن نیسیتم. بلکه از نظر قانونی چون ایشون هنوز حکم نگرفتن...
- مرد: متوجه هستم.
- بازجو2: خوب؟
- مرد: متوجه نیستم.
- بازجو2: گرایش خانم شما نسبت به جنس مخالف. موضوع ریشه یابی ماست.
- زن: گرایش من چه ربطی می تونه داشته باشه به ...
- مرد: آقا شما به زندگی خصوصی مردم آخه چه..
- بازجو2: داره یواش یواش وقت شکیبیا بودن امروز سر میاد.
- مرد: (به تو اب 1) خواهر شما برا خودت چای نریختی؟

تواب 1: کم کی هستم که حضورتون از این جسارتا بکنم.

بازجو 2: هر کاری پاداش خودش داره. مثبت یا منفی.

بازجو 2، خود، برای تواب 1 چای می ریزد و  
فنجان را به او می دهد و نواب 1 از شادی در  
پوست خود نمی گنجد دستی لرزان فنجان چای  
را از او می گیرد اما بلافاصله فنجان را به  
روی میز می گذارد تا از سرنگون شدنش جلو  
بگیرد.

زن: (به مرد) گفتن بهت که می برنم تلویزیون؟

مرد: کی؟

زن: همین؟ کی؟

مرد: باز دیگه چی؟

زن: یعنی تو واسه تلویزیون رفتن و گه خوردن من همین سوال به فکر  
می رسه؟ کی؟ بهترین روز هفته. بعد از اخبار شب. که همه بتونن  
بینن یه شاعر به جرم نوشتن شعر چه جوری گه می خوره. راستی به  
دوستانم بگو. داداشت اینا خوش بحالشون که تلوزیون رنگی هم دارن.  
(بغضش می ترکد)

تواب 1: گریه ممنوع!

مرد: هر چی بیشتر گرفتار باشی بیشتر هدر می ری. تو هین و تحقیر  
می شی.

زن: بعدش چه طوری تو چشم مردم نیگا کنم؟

مرد: مردم؟ من چی؟ پسر مون چی؟ (مکت) دارم خونمون عوض می کنم.

زن: دنبال مخفی کردن لگه ی ننگتی؟ می شم لکه ی ننگت!

مرد: من دارم صحبت الان می کنم. دلت خوشه ها! تازه عوض کردن جا  
ربطی به تو نداره. من و بچه دیگه تاب تحمل طعن و لعن سر و  
همسایه رو نداریم. مادرم اینا دارن نصفه قیمت میدن بره خونه شون.

زن: طعن و لعن؟ الان؟ هنوز تلویزیون «گه خوری» نکرده؟ آخه مگه من  
چیکار کرده ام؟

مرد: خوب می گن زنی که شعر می گه و زندون می ره....

- زن: پالونش کجه؟ آره؟
- مرد: اونجور که تو آخه لباس می پوشیدی و ...
- زن: گفتی می گن؟ کی می گه این اراجیف؟ مردم یا تو؟ یا کی؟ مگه من چه جوری لباس می پوشیدم؟ اصلن بذار بکشنم راحت شین.
- مرد: الانم به خودت نیگا کن . انگار نه انگار به چه جرمی گرفتنت. اخه اینم شد آرایش؟ شدی عینهو یه زن ... لا اله الا الله...
- زن: شدم عینهو یه زن چی؟ می خوام من برات جمله ات تموم کنم؟
- مرد: چرند نگو.
- زن: فو قش یه مدت ناراحت می شین، بعد یادتون می ره.
- مرد: (آرام) رمانتیک نشو تو هم!
- تواب 1: بلند تر!
- مرد: نمی دونم والا هر کاری که دلت می خواد بکنی، بکن تصمیمیه که خودت همیشه گرفتی راجع به همه چی.
- تواب 1: ساکت!
- بازجو 2: امیدوارم این وقت ملاقات بتونه تکرار بشه .
- (به مرد) خانم می دونن، ما این تو متنبهینی داریم که به علت خوش رفتاری، حتا اجازه می مرخصی می تونن از بازجوهاشون بگیرن. یعنی می تون برن دیدن خانواده هاشون. (مکث)
- خانما هم خوب طبیعیه که مثل آقایون نیازهای خاکی و دنیوی داشته باشن مدت درازی که خانما این تو می مونن. خوب براشون سخته. منکر این واقعیت که نمی شه شد. این مرخصی های تشویقی فرصتیه برا خانم ها که برن به شوهراشون برسن و برگردن.
- (سکوت به زن) شما هم اگه بخواین من می تونم با بازجوی مستقیمتون صحبت کنم.
- زن: نه قربون، دیگه حال و حسی مرخصی رفتنای تشویقی به سن و سال ما نمونده!
- بازجو 2: پس شعرا برای شما یعنی مهمتر تا شوهر و بچه؟
- زن: شما از حرف من این نتیجه رو می گیرین؟
- بازجو 2: طبیعیه . مگه نتیجه ی دیگه ای هم می شه گرفت؟
- زن: شما متخصص گرفتن نتیجه های مختلف از یه جمله ی واحد هستین نه من.

- بازجو2: (رو به تو اب 1) شما چطور خواهر؟ شما هم همین نتیجه رو نگرفتین که من گرفتم؟
- تو اب1: البته! با شناختی که من از این موجود دارم جز ترجیح خویش و هوای نفسانی ضد زناشویانه، از جمله‌ی گفته شده، هیچ نتیجه‌ی دیگه‌ای نمی‌تونم بگیرم.
- بازجو2: (رو به مرد) شما استنباطتون غیر از مال منه؟ شما که این خانم رو مثل کف دستتون می‌شناسین و به حوائج و به غرائز ایشون واقف هستین؟
- مرد: آگه اجازه بدین من باید پسر مون از مادرم تحویل بگیرم. یه ساعت بیشتر وقت نمونده.
- زن: چرا آمدی، تو که می‌گریزی؟
- مرد: شروع کردی تو باز؟
- زن: شروع؟
- مرد: حق دارن پس هر کاری می‌کنن اینا باهات.
- زن: اینا؟ یا شماها، من که اختلافی نمی‌بینم. لکه‌ی ننگ خون‌هی جنابعالی، لکه‌ی ننگ جامع‌هی ایناس دیگه، اینا به من می‌گن هرزه، تو می‌گی فاحشه! اختلاف ادب دارین با هم نه سلیقه!
- مرد: خفه شو.
- بازجو2: خدارو شکر کن که عیال من نیستی آگه اشکال شرعی نداشت دست زدن بهت...
- زن: اشکال شرعی رو می‌شه حل کرد. شما دستورش صادر کن این آقام کتکش بزنه.
- مرد: من احتیاج به دستور ندارم... ببند اون دهن...
- به سوی زن می‌رود و به صورت او سیلی می‌زند.
- بازجو2 شتاب می‌کند تا از ادامه‌ی کتک زدن جلو بگیرد. زن چادر رها می‌کند و به هر دو مرد حمله ور می‌شود در میان زد و خورد مقنعه از سر بر می‌گیرد تکه‌های تنپوش خود را می‌درد و همراه با دشنام و تحقیر، بر آنان می‌پاشد.

به اشاره‌ی بازجوی 2 تواب 1 هم درگیر می شود تا زن را دور کند. بازجوی 2 به کمک مرد و تواب 1 دست های زن را به دو پایه میز دستبند می زند تواب 1 دستمالی را در دهان زن فرو می تپاند. از چشم های که تنها سرش از روبرو و برفراز تخته ی سطح میز پیداست آتش می بارد و نفرت.

بازجوی 2 و مرد نفس نفس می زنند. تواب 1 در پس پشت زن می ایستد تا از تقلا و لگد انداختن زن جلو بگیرد.



بازجو2:

(به مرد) نگران نباشین . ما از پس چموش تر از این سلیطه بر اومده ایم.  
نگران نباش! شاید هفته بعد بشه ترتیب یه ملاقات خصوصی تر و دوستانه تری رو داد براتون.

(به تواب 1) من غذاّم اینجا می خورم.

(به مرد) نگران تنگی وقت هم نباشین الان می گم یه راننده با ماشین زندان برسونتون.

(به تواب 1) بگین ایشونُ راهنمایی کنن خودشون چشمبند دارن درسته؟

تواب 1 به شتاب بیرون می رود . مرد در جیب های خود کندوکاو می کند چشمندهش را می یابد و بیرون می آورد . نگاهی بلا تکلیف به زن می اندازد. زن بر او گلابه می بارد و تاسف. مرد عجز خود را به شتاب و با برچشم بستن چشمنده پنهان می کند.

پاسداری به درون می آید و مرد را بیرون می برد و در را در پس پشت سرشان می بندد. باز جوی 2 کتتش را در می آورد و به روی میز پرتاب می کند.

هیچ متوجه هستی که با رفتار امروزت، هم خودت از چشم شوهرت انداختی. هم مارو بی مقدار کردی؟ فکر می کنی حالا او چه تصویری از ما داره؟ فکر نمی کنی که رفتار امروز تو تمام موجودیت و فلسفه ای ما رو برآش برده زیر سؤال؟ (مکت) ومن این جور موقع ها رشگ می برم به بازجویی هائی که به شیوه های قرون وسطائی متوسل می شن و از شکنجه استفاده می کنند. (مکت) من اما .. آخه من خودمم بی طبع شعر نیستم. یعنی البته به سبک و سیاق قدیم و غزل و رباعی. ناقابلن ولی خب «چه کند بی نوا ندارد بیش.» حال و هوای دیگه داره البته ، سیر و سیاحت دنیای رمز و راز عالم روحانی و ملکوت وصال ذات و سرچشمه ای آدمی «به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند. که تو...»

بازجو 2:

تواب 1 که سینی غذای بازجوی 2 را آورده است آن را بر روی میز و در کنار صورت زن می گذارد . به شتاب به میز نزدیک می شود و کت بازجوی 2 را در بر می گیرد و بر پشتی صندلی می آویزد. بازجوی 2 آستین های پیراهنش را بالا می زند و بر صندلی و در پیش

روی زن می نشیند. از این لحظه پنداری که بازجوی 2 در يك رستوران دنج غذا می خورد و تواب 1 پیشخدمتی است که مسئولیت میز او را به عهده دارد. برای او لیوانش را پر آب می کند. در بشقاب او غذا می گذارد و در کناری میز، در انتظار امری دیگر می ایستد.

(به تواب 1) آب!

بازجو 2:

تواب 1 در لیوان او آب می ریزد. مرد جرعه، جرعه، و همچنان که زن را زیر نظر دارد می نوشد.

غذا خوردی شما؟

(به تواب 1) غذا به ایشون دادن؟

(به زن) می تونی از غذای من بخوری به اندازه هر دومون غذا هست.

(به تواب 1 اشاره می کند) برای ایشون هم غذا بکشید.

تواب 1 برای زن در بشقابی غذا می کشد زن با دهانی بسته و چشمانی گشاده به این هر دو می نگرد.

خواهش می کنم میل کنین.

بازجو 2:

(مکث)

هیچ متوجه هستین که حجابتون رعایت نشده است؟

تواب 1 می شتابد تا موی و روی زن را بپوشاند. زن که گریبان چال و آشفته موی است سر و سینه اش را از دسترس تواب 1 می گریزاند.

بازجو2:

(به تو اب 1) چرا شما قبول مسئولیت می‌کنین؟ ایشون خودش از خودش کشف حجاب کرده، خودش خودش عریان و تحریک آمیز جلوی من به نمایش گذاشته، خودشم باید به مسئولیتی که برای خودش موجب شده وقوف داشته باشه. هر کاری توی این جهان بی جریمه و بی اجر باقی نمی‌مونه. یعنی اگه کسی مروج فکر می‌شه یا عملی انجام می‌ده که دیگران تحریک می‌کنه باید تاب قصاص هم داشته باشه.

(به تو اب 1) شما ممکن یکی از شعرائی رو که اون روز می‌خوندین برامون بخوانین جو عوض شه؟

تو اب1:

اگه اجازه بدین یکی از شعرای خوتون بخونم.

بازجو2:

پیش شاعری مثل ایشون، آدم احساس کوچیکی می‌کنه از خودش شعر بخونه ... ولی خوب بدنیهست یه غزل بخونید ایشونم نظر بدن، بفرمائین.

تو اب1:

با روز رفته ای و شبم را کناره نیست  
دستی که يك چراغ فرورد به خانه نیست  
بی اختران چشم تو خورشیده مرده است  
شگریه های هق هق من بی بهانه نیست

بازجوی 2 بلند می‌شود و پشت زن می‌رود.

تو اب 1 همچنان به خواندن شعر مشغول است بازجوی 2 بر متن غزلخوانی تو اب 1 و تلاش و تقابل زن به او تجاوز می‌کند.

تو اب1:

در عمق چاهواره‌ی تنهائی و هراس  
رنگین کمان چشم تو بر آستانه نیست.

نور آرام آرام از چشم انداز برگرفته می‌شود و تنها بر تو اب 1 می‌تابد.

در پس زمینه اندام و ارهائی از بقایای بازجوی 2 و زن  
حضور نامشخص دارند.

تواب 1:

داری اعلامیه می دی دست به دختر شونزده هیفته ساله. به کم از خودت  
جوون تر می زنه. که نمی دونه بگیره یا بگذره که می گیرنتون. به  
ماشین می پیچه جلوتون تا بیای رو بچرخونی تو ماشینشونی.  
می دونی که شکنجه های روزهای اول تحملش کار هر کسی نیست.  
می دونی چون رابطهت بهت گفت. اما تو سخت ترین شکنجه ها رو  
تحمل می کنی. آدرس ازت می خوان و آدرس خونه های بچه ها رو. تو  
زیر کابل و روی تخت طاقت می آری و لب وانی کنی. سربلند و  
قهрман از شکنجه گاه به سلول، از سلول به شکنجه گاه ایمان که باشد  
شکنجه نواز شه، می خوان تخلیه اطلاعاتیت کنن. سکوت می کنی. شك  
الکتریکی. تاب می آری. قرار و محالای ملاقات رو می سوزونی. اسما  
رو از یادت می بری. می کننت تو تابوت و تو هفته ها زنده می میری  
و تاب می آری. تا به روز اسمت می شنوی که صدات می زنن.  
چشمبند و چادر می پوشی. می برنت. چشمبندت و می دارن و تو  
نگاه می کنی. به نور و بازجو و به پیکر تکیده و خجلت زده ی رابطهت  
که نتونسته شکنجه های روزای اول تاب بیاره. چیزی که در تو  
می پوسه. کسی در تو شروع می کنه به مردم. روز پشت روز. شب  
پشت شب. رهبر و کادرا و .. و صدای بازجوئ می شنوی که چه  
مهربون و حمایت کننده است. چه نیرومنده و متکی به نفس و خودت  
پیدا می کنی. کسی در تو می میره تا کس دیگه ای بدنیا بیاد و عشق  
خودش نشونت می ده حتما وقتی که چشمبند به چشم داری و تو برای  
اثبات عشقت حاضر به هر ایثار می شی. معشوق امر می کنه و تو  
استجابت و شرمندگی از گذشته ی نجس و بی ارزشت چنان اندوهبار  
می کنی و سنگینه که فقط با دنی تر شدن و هیچ تر شدن که احساس  
آرامش می کنی. با مرگ گذشته ات و هر کس و چیزی از گذشته ات نو  
می شی. هر روز آماده ای که باز این تو باشی که به رابطهت تیر  
خلاص می زنی تا لبخند رضایت به چهره ی معشوق ببینی. پس هر  
روز به دنیا می آیی، هر روز به آدم تازه به دنیا می آیی.

نور می رود.

چشم انداز فضایی باز است در زندان.  
هوا گرگ و میش است. زن و «زن بسته» را به  
تیر بسته اند. این هر دو چادر و چشمبند سیاه  
دارند. توابع 1 در نزدیکی آن ها به نماز ایستاده  
است و نمایان است که به بخش های واپسین نماز  
نزدیک می شود.

چند چراغ دستی در گوشه و کنار روشن است  
چند پاسدار پاس می دهند. زن وحشت زده و  
عرق کرده است. از بیرون صدای فرمان هایی  
در پیوند با جوخه های اعدام به گوش می رسد.

کسی اینجا هست؟	«زن بسته»:
من بی گناهم!	زن:
کسی اینجا نیست!	«زن بسته»:
من انجام من!	زن:
چشمبندم واکن!	«زن بسته»:
چی؟	زن:
می خوام به چادرم نیگا کنم.	«زن بسته»:
کجائی؟	زن:
چادرت سیاس؟	«زن بسته»:
کجا هستی تو؟	زن:
کاش بارون بزنه.	«زن بسته»:
چشمبندم واکن!	زن:
چی؟	«زن بسته»:
خودت به من نشون بده.	زن:
بستم.	«زن بسته»:
یعنی می خوان چیکار مون کنن؟	زن:

«زن بسته»:  
چادرت سیاس؟  
زن:  
«زن بسته»:  
بلند) چادر سفید سرم کنین.  
زن:  
می ترسونن.  
«زن بسته»:  
می ترسن.  
زن:  
نمی ترسی؟  
«زن بسته»:  
از تاریکی (به فریاد) چشمبندم واکن (آرام تر) خوشگلی تو؟  
زن:  
چی؟  
«زن بسته»:  
همه لاغر و پیر می شن اینجا.  
زن:  
من بی گناهم.  
«زن بسته»:  
من خوشگل می شم.  
زن:  
چی؟  
«زن بسته»:  
ساعت آخر می گن همه خوشگل می شن کاش یه آینه بود. چادرت  
سیاس؟  
زن:  
چی؟

تواب 1 که نمازش را به پایان رسانده است به پاسدار اشاره می کند پاسدار به زن نزدیک می شود و چشمبندش را پائین می کشد.

پاسدار:  
می تونی بلند حرف بزنی . ساعت آخر بی مقررات.  
(مکت) ساعت آخر خیلیا گریه می کنن. خیلیا از ترس بی هوش می شن. خیلیا خودشون خراب می کنن. به عده هم آواز و سرود می خونن. خب آخه سختیش که خیلی سخته. اسمش روشه دیگه. «ساعت آخر»!  
اما خوبیش اینه که زود تموم می شه!



زن را دلاشوبه فرا می گیرد و با وحشت زدگی  
 به اطراف چشم می چرخاند.  
 «زن بسته» چیزی نامفهوم را زمزمه می کند  
 پاسدار چنان ادامه می دهد که گوئی با خود  
 تنهاست.  
 تو اب 1 اینهمه را زیر نظر دارد.

تشنه!

زن:

پاسدار به اشاره ی تو اب 1 به زن نزدیک  
 می شود و از قمقمه اش به او آب می نوشاند.

خدا به سر، من دلم برا اعدامیا می سوزه، اولاش فرمان آتیش که  
 می دادن، من چشمم می بستم شلیک می کردم. اما بعدش فهمیدم، اون  
 جوری اعدامی بدبخت بیشتر درد می کشه. زجر کش می شه آخه بهت  
 بگم، چشم که بسته باشه گلوله سر خود می شه. می خوره به رون.  
 می خوره به دست می خوره به چشم.  
 (مکت) اما حالا دیگه نه، واسه ی خاطر اعدامی هم که شده، درس می  
 زنم تو قلبش که زود تر تموم کنه.

پاسدار:

قصابا!

زن:

تو ابا رو بگو که بایست تیر خلاص بزنی

پاسدار:

«زن بسته»:

خفه شو!

پاسدار:

می ترسی؟ خب خدا بسر، حقم داری. منم جای تو بودم می ترسیدم.

صدای چند سوت! پاسدار و توابع خود را جمع

و جور می کنند.

بازجوها به چشم انداز می آیند.

بازجو2:

من تمام تلاشمُ کردم اما متاسفانه حکم دادگاه همونیه که بود یا تلویزیون

یا مرگ!

زن:

کدوم دادگاه؟ دادگاه غیابی؟

بازجو1:

قانون قانونه چه دادگاهی باشه چه نباشه.

بازجو3:

مهم محکومه که وجود داره.

بازجو1:

و البته مجری حکم، که مائیم!

«زن بسته»:

آینه به من یه آینه بدین.

زن:

من نمی خوام بمیرم.

بازجو1:

کی می خواد؟

بازجو2:

مرگ چیز وحشتناکيه اونم به خاطر هیچ!

(مکت) زنده بودن، به هر صورتش بهتر از مردنه، آدمی که پا نداره،

که کوره، که سرطان داره، که حتا در حال مرگه با ارزش تر از یه آدم

مرده است. چیزی رو داره که یه آدم مرده نداره. زندگی رو! چشمات

می خوای باز باشن؟

بازجو3:

وصیتی نداری؟

«زن بسته»:

آینه!

زن:

این وحشیانه است.

بازجو2:

چشماتش ببندین!

زن:

من نمی خوام بمیرم.

«زن بسته»:

آخرین وصیت من یه چادر سفید با یه آینه!

بازجو2:

یه آینه بدین به این معدوم!

پاسدار از جیبش يك آينه ی كوچك بيرون می آورد و به «زن بسته» می دهد «زن بسته» همچنانكه چشمند بر چشم دارد در آن آينه می نگرد.

«زن بسته»: خوشگل شده ام . چادر سفید بهم میاد . خون كه نشست كنه . سرخ می شم.  
زن: دنيا به این وحشی گری اعتراض می كنه.  
بازجو 2: دنيا خودش بر مدار وحشی گری می گرده.  
زن: من بی گناهم.  
بازجو 1: وصیتت بكن. (چشمت زن را به روی چشم های او بر می گرداند).  
بازجو 2: تلویزیون یا مرگ؟  
«زن بسته»: آينه كه ترس نداره.  
بازجو 3: جوخه ی آتش! به پیش!

پاسدارها آماده می شوند زن را ترس لرزه در بر می گیرد.

زن: حق ندارين من بدون محاکمه محكوم کنين.  
بازجو 2: تو محكوم نمی شی . معدوم می شی.  
بازجو 3: جوخه ی آتش ، گوش به فرمان من.  
بازجو 2: تلویزیون یا مرگ؟  
زن: تلویزیون!

پاسدار شلیك می كنند.

«زن بسته» می میرد.

زن نعره می كشد.

بازجوها می خندند.

تواب 1 به بازجوی 2 نزدیک می شود از او يك كلت می گیرد و برفراز جنازه «زن بسته» می ایستد.

بازجو2:

فکر کن هم الان اعدام شدی . فکر کن این پایان یه زندگی بود. یه بیماری وحشتناک . زندگی از حالا به بعد یه عطیه است. از ما به توی آینده!

بازجوها بیرون می روند. تو اب 1 تیر خلاص را به «زن بسته» شلیک می کند از او دور می شود. می ایستد باز می گردد و تکه آینه را از روی زمین بر می دارد . در آن و به خود خیره می شود.

زن:

کسی اونجا هست؟

تو اب1:

نه! کسی اینجا نیست.

سکوت. نور می رود.

## پرده دوم

چشم انداز اتاق نشیمن است.

در خانه‌ی «زن»، زن که بطور نامحسوس چاق و شکم برآمده شده است در گوشه‌ای نشسته يك بطری مشروب و يك گیلایس پیش رو دارد. ژولیده و پریشان، پشت سر هم گیلایس را پر می کند و سر می کشد مرد روزنامه می خواند.

مرد: چاق نشدی؟  
زن: چاقی نیست. باده باد، آدما همه دارن باد می کنن .. یه عده از خوشی یه عده از ناخوشی اما همه شون مثل هم می ترکن!  
مرد: داره دیر می شه.  
زن: چیه؟ شہامت حرف زدن نداری دیگه با من؟  
مرد: بچه رو نیاوردن . داره دیر می شه.  
زن: دیر شده!  
مرد: باید یکیمون بره دنبال بچه!  
زن: تمام مدت ترسم از این بود که مبادا بیان سرقت شما که به جرم بیارن اون تو.  
مرد: گذشته ها گذشته!

تلفن زنگ می زند مرد تکان نمی خورد.

زن: (مردد و نگران) شاید بچه باشه بخواد بیاد خونه.  
زن: زنگ تلفن .  
زن: زنگ گوشه را بر می دارد.  
مرد بی توجه به سخنان او نگران تلفن است.  
زن: الو... الو... (مکث) الو...  
(گوشی را می گذارد) مردم آزار!  
(بجای خود بر می گردد. سکوت)

به چی فکر می کنی ، به من یا به مرگ تلویزیونی؟ (سکوت) سخته؟  
تحمل نابودی من؟

مرد جواب نمی دهد سکوت تلفن زنگ  
می زند. سکوت.

مرد: (به سوی زن می رود) می دونی چند وقته عشق بازی نکردیم؟

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

زن: چی؟

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

مرد: از وقتی آزاد شدی ما عشق بازی نکردیم!

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

زن: از وقتی دستگیر شدم .

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

مرد: خیلی وقته، نه؟

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

زن: ساعت چنده؟

(تلفن زنگ می زند، سکوت)

مرد: می خوام عشق بازی کنم.

زن: الان؟

مرد: آهان!

زن: (مشروب می نوشد.) نمی تونم.

مرد: چرا؟

زن: نمی دونم!

مرد: عشق می تونه خیلی از دردها رو دوا کنه. نمی تونه؟

زن: عشق؟

مرد: یا می خوای بیگی اونا عشق رو هم توی تو کشته‌ان؟

زن: توی این یاسا و ترسا، توی این بلاتکلیفی‌ها و شب خوابی‌ها و شرم‌ها

جای عشق کجاست؟

مرد: هر جا اینها هست. هر جا که انسان هست.

زن: هر جا که من هستم، ترس از زنگ تلفن هست و ترس از زنگ در

هست و ترس از صدای ترمز ماشین هست و ترس از هر نگاه مشکوک

هست و ترس از غریبه هست و ترس از آشنا هست و ... (مکت) چرا  
 بارون نمیداد؟ دلم شور می زنه.  
 مرد: (به سراغ روزنامه می رود و توروک می کند.)  
 مال مشروبیه!  
 زن: دلم می خواد داد بزنم!  
 مرد: بزن.  
 زن: اون تو مسکنم این بود که بالاخره زندهام . این بیرون دردم اینه که چرا  
 نمردهام.  
 مرد: (به روزنامه دقیق می شود)  
 یه عده ی دیگه رو دستگیر کردن.  
 زن: (وحشت زده سکوت می کند به فکر فرو می رود)  
 کیا رو؟  
 مرد: ننوشته!  
 زن: آشنان؟  
 مرد: ننوشته!  
 زن: (با فریاد) پس چی نوشته این ورق پاره ی بوگندو؟  
 مرد: نوشته یه عده ی دیگه رو دستگیره کردن!  
 زن: (به مرد حمله ور می شود با عصبانیت روزنامه را از دست او می قاپد)  
 مسخره می کنی؟  
 مرد: (روزنامه را باولع نگاه می کند. مکت آرام می شود.)  
 خوب؟ (زن می نوشد) چی نوشته؟  
 زن: سر به سرم نذار عصبی ام.  
 مرد: عصبی؟ تومستی!  
 زن: (آرام) اولش خیلی ساده بنظر میومد مثل یه بازی.  
 مرد: تمومش کن اونجا رو بذار همونجا.  
 زن: دارم به ورطه ی سرنگون می شم که اونا دلشون می خواد.  
 مرد: گذشته ها گذشته. مرده!  
 زن: گذشته، کجا گذشته؟ گذشته ی من هنوز آینده اس. کاش می شد گریخت به  
 یه پناه به یه ...  
 مرد: کجا؟ اجازه ی خروج داری؟ تحت نظر نیستی؟ حرف ها می زنی تو!  
 زن: کاش می گفتم نه!

- مرد: (موضوع صحبت را عوض می کند) بچه رو نیاوردن!
- زن: بدن، باید یاد بگیره چطوره در مقابل ضربه مقاومت کنه مغز باید یاد بگیره چطور ترس کنترل کنه.
- مرد: بچه رو می گم نیاوردن.
- زن: بیا جلو.
- مرد: ساعت چنده؟
- زن: بیا جلو. اینجا.
- به طرف مرد می رود او را به میانه ی چشم انداز می آورد و در برابر او می ایستد.
- حالا دستت مشت کن.
- (مرد دستش را مشت می کند)
- ببرش عقب و با تمام قدرت بکوب به شکم من!
- (مرد مردد است) زودباش، نترس چیزیم نمی شه!
- (مرد به شکم زن می زند) یکی دیگه. محکم تر.
- (مرد کمی محکم تر می زند) پشت سر هم محکم تر!
- (مرد تظاهر به محکم تر زدن می کند) باز هم زود باش، تازه اینکه چیزی نیست باید زیر ضربات محکمتر زیر وسایل درد آورتر مقاومت کرد.
- مرد: بچه شدی ها؟ (دست زن را با عصبانیت پس می راند).
- زن: (دست زن به درد آمده است.) تو هم به زدن عادت کردی؟
- مرد: عذر می خوام.
- زن: عذر؟ می تونی عذر بخوای جلوی دوربین تلویزیون؟ عذر بخواه! پیش چشم میلیون در میلیون چشم بی رحم بی انصاف بی قلب! که قضاوتت می کنن! که فقط بلدن محافظه کاری کنن، مطیع باشن، بترسن و قضاوتت بکنن!
- مرد: باز بزرگ کردی همه چی؟ انتقام خودت چرا می خوای از ما بگیري؟
- زن: انتقام؟ چی پس می شه غرور؟ چی پس می شه من؟
- مرد: یه مدت که گذشت ..
- (به سوی زن می رود برای نوازش)
- زن: (دست مرد را به خشونت باز پس می راند).

نه، من سیگاری نیستم!

هر دو برای يك لحظه از رفتار باز می مانند .  
زن زمان می خواهد تا از جهش ناگهانه اش به  
اوج کابوس اتاق بازجوئی، به اتاق نشیمن خود  
فرود بیاید، تلفن زنگ می زند سکوت. مرد کنار  
می کشد زن بر می خیزد گامی به سمت تلفن بر  
می دارد. پس به قفسه‌ی کتابخانه هجوم می برد .  
تلفن زنگ می زند سکوت. کتاب ها را بر می  
گزیند و با خشم به اطراف می کوبد و می پراند  
و بر آن ها گام می نهد.  
تلفن زنگ می زند. سکوت.  
مرد تنها نظاره می کند.  
زنگ تلفن.

زن:

(در حال پرتاب کردن کتاب ها )

فدریکو گارسیالورکا توی آتیش همونجور سوخت که شکسپیر (مکث)  
رمبو همانطور که چه گوارا شعله همونطور از دامن خیام به رقص بلند  
شد که از دامن شانددورپتوفی سارتر سوخت و تروتسکی سوخت و لنین  
سوخت و شعر سایه‌بان سوخت و شعر فلسطین سوخت و من سوختم و  
همه سوخت و دیگه کتابی نموند که بسوزه، (مکث) هفده سال کتاب .  
هفده سال ، دونه دونه کتاب جمع کردن، هم‌هش تو چند دقیقه سوخت.  
(سکوت طولانی)

برشت هم توی آتیش من باد کرد. باد کرد و ترکید و با مارکس خاکستر  
شد.

(بر فرشی از کتاب های سرنگون فرو می نشیند)

مرد به زن نزدیک می شود اما پیش از آن که او  
را در آغوش بگیرد حضور خود را اعلام  
می کند.

منم! نترس!

مرد:

می ترسم! (مکث)

زن:

عمومی شدن. جلو دوربینشون من عمومی! دیگه شعر بی شعر دیگه  
من بی من!



مرد زن را در آغوش می گیرد. او را بر بستری  
از کتاب و در آغوش خود دراز می کند.  
نور می رود.

چشم انداز : صحن مرده شوی خانه. پشتته‌ای از  
 جنازه های کفن پوش . تلی از پوشاک مرده‌شوی  
 که زنی کهنساله است با انبوهی گیسوانی به  
 رنگ خاکستر که از زیر روسری کوچک و  
 کوتاهش به بیرون هجوم آورده است، نعشی را  
 در حوضچه‌ای می شوید. زنانی خمیده اندام به  
 تناوب به صحنه می آیند و نعشی کفن پوشیده را  
 بر دوش گرفته خارج می شوند زن بر تابوتی  
 نشسته است. مرده‌شوی با نعشی که می شوید  
 حرف می زند.

مرده‌شوی:

تن له کن. چغری بی چغری میت. این دیگه شست بی پسله‌اس.

(مکت) تیز و بزی می باس بوده باشی، غلط نکنم ،

از اون ارقه‌هائش (مکت)

بیستا باهارو می باس رد کرده باشی زبون بسته. بزرگ کرده بودی

کمر کدوم غول بشکونی؟ (مکت)

ناکوم اما نمی باس بوده باشی، ارقه.

(کمر راست می‌کند. به سوی زن می رود)

نعش که ببینم، از زیر دستم که رد می شه شست که به سر نرسیده باس

دریبارم چیکاره بوده . چی می خواسته و چی می گفته این خیالات و

سخن هم آگه نبود، که زبون ول معطل می شد نه! بی خیالات دووم

نمی‌اوردم. پر و راجی که نمی کنم؟

گوش نمی کردم.

زن:

(به زنانی که نعشی را خارج می کنند)

مره شوی:

آسته آسته دیگه می بایس دس کشیده.

ساعت چنده؟

زن:

(به زن) چی تو این جماعت نعش می بینی هنوز سر در نیاوردم.

مرده شوی:

(زن جواب نمی دهد)

مقر هم که نمایی عین نعش. دور از جون راست و حسینیش رای ام این شده که باس عاشق و دلدادگی کار باشه، الا اینه؟ (زن جواب نمی دهد) کشتنش؟

زن: چی؟

مردم شوی: پیگیر نعش کی هستی؟

زن: دنبال یه نعش زیبا با یه چادر سفید سرخ! دنبال نعش خودمم.

مردم شوی: نه! از نعش خودت در میری. این نعش های زیبون بسته رو که می بینی

زانوهات قرص می شن. دلت قوت می گیره، چرا که می بینی هنوز هستی. هنوز تشریفت به دار دنیا هست، پنداری مردم واست گلگشت می زنن به قبرستون و می شنین به ندبه؟ نه؟ روایتشون، همین روایت توه. خیالات. خیالاتشون شنگول می شه. دیگرون مردن اما اونا سر و مر و گندن. پاتوق انداختی تو این مرده شوی خونه بوگند، که گفتارم، بادگنگ توش نماید. دنبال خیالات؟

زن: می خوام خودم ببینم. می خوام ببینم از چی در رفتم می خوام ببینم آگه

می گفتم «نه!» چه شمایی الان اینجا می داشتم (مکت) تازه، کجای دیگه برم که تحقیر نباشه؟ که بچ بچ نباشه؟

مردم شوی: چیکاره ای؟

زن: من تلویزیون ندیدی؟

مردم شوی: (می خندد) تلویزیون؟ نعش های بی زبونی که میان و میرن زخمی،

ترکیده، تیک تیکه، داروی نظافت خورده. پیر، بچه، جوون تنای نازک مثل برگ گل، تلویزیون من اینان. (پوزخند می زند) همه تلویزیون! (مکت) آرتیستی؟

مردم شوی بلند می شود به سمت تل پوشاک می

رود مشغول و ارسی جیبها می شود زنان نعش

کش وارد می شوند.

مردم شوی: (به زنان دیگه) باس دس کشی برید لقمه ای دندون بگیرید، کپه تون

بذارید تا منم پیام برید مادر مرده ها!

(زنان می روند)

زن: همه اش فقط واسه این که زنده بمونم.

مردم شوی: (به یکی از نعش ها اشاره می کند)

این یکی. تو داری می کنه راه باز، به خیالان نده اما می نماد که سنگ  
صبور دیگرونیم بوده. باس غمخواری این و اون کرده باشه. چلچلشو،  
هنوز پس پشت نذاشته ببین موهاش چی میگن. زمستون قیرستون!  
زن: طفره میری که چی؟ تف کن بهم بگو ترسو نبودی گه خوردی  
نمی کردی!

مرده شوی: بدل بگیر آخه چی سرهم کنم که نمک نباشه به زخمت؟ اگه به زور  
بردنت، که خوب همه لابد فهمید که فرمایشی بوده ماجرا.

زن: اگه فهمیدن، پس این تف کردنا واسه چیه؟ این رو برگدوندا؟  
مرده شوی: کنار زن می نشیند) تو که اولیش نیستی، آخریش نیستی.

زن: ترس! من بخاطر ترس همه چی فروختم ترس از مرگ. اونقدر آلوده  
مرده شوی: که تمام تفهای دنیا هم پاکم نمی کنن می شوری من؟

مرده شوی: مرده شور همه نعشارو به به چشم نیگا می کنه. این و اون نداره  
واسهش خوب و بد و زشت و زیبا، اینجا که برسی، نعش زبون بستنی،  
نعش زبون بسته ای!

زن: گفتم من می شوری؟

مرده شوی: به سرت زده؟

زن: (دست به کیف می برد و مقداری اسکناس بیرون می آورد و نزدیک  
مرده شوی می گیرد)

تو همون حوضجه، کنار همون نعش!

(پول را می گیرد)  
مرده شوی:

میت شو! نعش شو! اما بی حاصله! بهت گفتم باشم تنت میدم دم دست  
مرده شور، چی می کنی با خیالاتت؟

زن بر می خیزد به برهنه شدن جوانی سراسیمه  
و نفس بریده که چیزی حجیم را در زیر بارانی  
خود حمل می کند وارد می شود اطراف را  
جست و جو می گردد.

زن از حرکت باز می ماند.

فراری: در دیگه ای اینجا نداره؟

مرده شوی: در آخره اینجا مادرجون.

فراری: چه جوری می‌شه از اینجا در رفت؟  
 مرده شوی: چرا اومدی که بخوای در بری؟  
 فراری: دنبالمن لو رفتم.  
 زن: بخواب میون نعش ها!  
 مرده شوی: روح که تو تن باشه از یه فرسخی میون صد تا نعش جلوه داره!  
 فراری: (از لای در بیرون را نگاه می کند)  
 همه جا رو محاصره کردن!  
 بطرف آن دو بر می گردد. متشنج و بی اختیار  
 قدم می زند.  
 بوی خون می کشد شون اینجا...

از بیرون صدای سوت و گام های عجول می آید  
 زن در کنار نعش آماده‌ی شست و شوی دراز  
 می کشد چنانچون مردگان می نماید! «فراری»  
 با عجله چیز حجیم زیر بارانی اش را جابه جا  
 می کند و پشت به در ورودی می ایستد پاسدار  
 ها به فرماندهی دو مامور وارد می شوند.  
 همگی مسلح هستند و به سرعت در چشم انداز  
 پخش می شوند.

مامور 1: کسی از جایش تکون نخوره!  
 مامور 2: ساختمان محاصره است.  
 مامور 1: (به مرده شوی)  
 تو بکش کنار. بر اونطرف تن لشتو بکش کنار.  
 (مرده شوی به کنجی دیگر می رود)  
 (به «فراری») حالا تو . تکون بخوری مثل آبکش سوراخ سوراخت  
 می کنم. انگل.  
 فراری: انگل خودتی جلاد.  
 مامور 2: بلبل زبونی کن . بازم بگو فقط صبرکن برسیم اوین.

فراری: سگ در خونه اش شیر می شه.  
 مامور 1: تلافیش باشه بعد.  
 مامور 2: چنان چهچه بزنی که تمام آواز مخونای فراریت جمع شن دورت!  
 فراری: می بینم جلاد.  
 مامور 1: حالا برگرد! آروم! دستان همونطور بالا سرت! یه حرکت زیادی بکنی  
 کله تو می پرونم. روشنه؟  
 فراری: من اوین بیا نیستم.

«فراری» دستهایش را بالا می گیرد آرام بر می گردد.  
 نگاهی به زن می کند. چیز حجیم را به سرعت از زیر  
 نیم تنه بیرون می آورد! و رو به مامورین نشانه می  
 رود. يك گیتار کلاسیک! مامورین به سرعت روی  
 زمین دراز می کشند و او را به رگبار می بندند.  
 «فراری» همراه با گیتارش بزمین می افتد مامورین با  
 احتیاط به او نزدیک می شوند او را معاینه می کنند.

مامور 1: جاکش مرد!  
 مامور 2: (به مرده شوی) شتر دیدی ندیدی.  
 مرده شوی: چشم!  
 مامور 2: خفه!  
 مرده شوی: چشم!  
 مامور 1: (جیب های «فراری» را خالی می کنند به پاسدارها)  
 تموم!  
 مامور 2: (برای مرده شوی بوسه ای می فرستد)  
 خوشگل شدی مادر!

پاسدارها خارج می شوند. مامورها هم بطرف در  
 خروجی می روند و سپس خارج می شوند. زن  
 پریشان از جای بر می خیزد. در چشمهایش

خشم است و اشك . از بیرون صدای سوت و گام  
های سریع می آید. زن به جسد فراری نزدیک  
می شود. گیتار را بر می دارد و محکم در آغوش  
می فشارد.

زن: این تن پریشونُ بشور، مرده شور!  
نور می رود.

چشم انداز، زن در زیر تك نوری رو به  
تماشاگران ایستاده است.

زن برهنه:

این منم پیش روی آینه! از آینه من نگاه نمی کنم. خیره به تن. خودم به  
خود تنم. به خود شکم برآمده ی من؟ به منی که انگار از چشمهای  
بیگانه‌ی مشوشی به من نگاه می کنم. نگاه نمی کنم و نمی بینم که من  
اگر چه پیش روی آینه مثل مرده ها برهنه بی حرکتیم. ولی به ضربه  
های نفرت از خودم، مشت می زنم به من، به پیکرم. که خون بریزم  
از خود شکم برآمده ی خودم؟ از آینه نگاه من نمی کنم به حوضچه که  
پر شده لبالب از خون که من می ریزم از خودم؟ از تنم؟

نگاه می کنم اگر چه مثل مرده ها برهنه بی حرکتیم. نگاه نمی کنم که من  
چه ناگهان پرواز می کنم. از پنجره به مرگ من به روی سنگفرش  
کوچه؟

نگاه من نمی کنم به پیکر شکسته‌ی مچاله خودم؟ غرقه در خون نطفه‌ای  
که رد بطن من بود و کشته‌م؟ نطفه تجاوز جهان به من؟ به آینه نگاه  
می کنم. نگاه من نمی کنم به خواب های وحشتم که باز پاره پاره می کنم  
رحم تسلیمم به دست خودم، نگاه من نمی کنم به کابوس‌های خونبار و  
درآور، به رشد کینه؟ به نم نفرت من از تنم؟ نگاه من نمی کنم به رشد  
مرگ در درون جان من؟ مثل خشم. من در من . شکوفنده ! مال من، مال  
جهان من از گذشته‌ی من تا آینده‌ی آینده! نگاه من نمی کنم!

نور می رود.

چشم انداز، گورستانی پائیزی بر سر گورها .  
 عکس‌های قاب شده دختران و پسران در گذشته  
 که از شکل و شمایل افتاده اند.  
 شکسته و رنگ باخته .  
 برگوری عده ای زن و مرد به سوگواری ایستاده  
 اند يك قاری، بر گوری نوحه می خواند . پشته  
 ای از جنازه های کفن پوش. تلی از پوشاک  
 زنانی خمیده اندام به تناوب ، نعشی کفن پوش را  
 بر دوش، به صحنه می‌آورند و در تابوتی جای  
 می دهند و خارج می شوند سوگواران بر سر  
 زنان ، دم می گیرند زن برگوری دیگر، بی  
 حرکت ایستاده است پیرمردی سیاه جامه، که  
 آرام و بی صدا می گرید، به چشم انداز می آید.  
 به روی گورها دقیق می شود به میانساله مردی  
 نزدیک می شود.

پیرمرد: کشته های تازه رو اینجا خاک کرده‌ان؟ کشته های این هفته رو؟  
 میانساله مرد شانه هایش را بالا می اندازد  
 پیرمرد به طرف قاری می رود.  
 زن بر گور زانو می زند.

پیرمرد: کشته‌ی من کجا خاک کرده‌ان سید کشته های تازه بو؟  
 قاری: تیکه‌های تازه پدر. او سرگورستون.  
 پیرمرد: خیر ببینی !

(در حال گذشتن، کنار سوگوران پا شل می کند)  
 غم آخرتون باشه من دنبال خاک چهارمیم غم آخرتون باشه.

پیرمرد بی گرفتن پاسخی می گذرد و از چشم  
انداز بیرون می رود و دو زن کمک مرده شوی  
جسدی را از چشم انداز خارج می کنند.

زن: ولم کن!  
مرد: پاشو بریم خونه!  
زن: خونه پر از غربته!  
مرد: می ریم یه گوشه‌ی دنج یه مدت...  
زن: همه جا پره از تنهائی. همه جا پر می شه با من از ترسوهای بی رحم  
تنها.  
مرد: گفتم پاشو بریم خونه.  
زن: نه ولم کن به خودم.  
مرد: نمی ترسی از گور و از...  
زن: از تو می ترسم که از من می ترسی!  
مرد: شعرن! اینا شعرن که داری می بافی؟  
زن: شکست ترسناک کرده من!  
مرد: داری دیگه حوصله مو سر می بری!  
زن: برو پس!  
مرد: هر جا که منم.  
زن: تو مگه بودی اون تو؟ که جای من بود؟ که جای من شد؟  
مرد: مگه نکردم من هر چی که در توانم بود؟  
زن: کردی نگاهت کرد.  
مرد: چاره نبود. نداشتم.  
زن: اون نگاه سرزنش کن شرمنده‌ی...  
مرد: هنوز شکنجه ادامه داره؟  
زن: هنوز؟ نبود که ببینی مردم چطور زندگیشون توی زندون تباه می شد  
و خم به ابروشون...  
مرد: تو با اونا فرق داری.  
زن: چی؟  
مرد: ساعت چنده؟  
زن: چه فرقی تو فکر می کنی من دارم با اونا؟

مرد: تو، گناهت فقط شعر گفتن بود.

زن: چی؟ گناه؟ فقط؟

مرد: دوباره شروع نکن!

زن: دوباره؟ بود؟ چیه منظور از شعر بود؟

مرد: خیلی خب! آگه فکر می کنی اینجا و الان جاشه، بریزیم بیرون حرفامون.

زن: بریز.

مرد: واستادم پات وانستادم؟ تا همین حالا . پیرمُ در اومده به درك شوهرترم بایس و ا می ستادم پات. اما هر چیزی حدی داره!

زن: حد شو کی تعیین می کنه؟ تو یا اونا؟

مرد: چرا تمومش نمی کنی؟ این همه زن دارن زندگی می کنن. شعر نمی گم نگو. اما...

زن: چه دورنمای فریبده ای! که شعر فقط جوری بگم که تو می خوای که حضور جائی داشته باشم فقط که تو هستی! بعد از اون قیمت گزاف که پرداختم...

مرد: کدوم قیمت؟

زن: برای خود مغرورم؟

مرد: یه چند ماه اون تو بودن که ...

زن: درسته ... یه چند ماه هتل رفتن به استراحت که این همه الم شنگه راه انداختن نداره. همین نیست منظورت؟

مرد: منظورم این نیست که ...

زن: کجا بودی وقتی که بازجو... برو!

مرد: خود کردی!

زن: خودم؟

مرد: می پیچیدی به پاشون . توهین می کردی .. بودم اونجا من، نبودم؟

زن: (مکت) چرا حاضر من نیمه از همه چیزم بدم. در عوض یادم بره که تو بودی اونجا.

مرد: هر کاری از دستم بر می اومد...

زن: چرا من حاضر من تمام همه چیزم بدم در عوض می شد که تو اونجا نبوده باشی.

مرد: چه می کردم من پس؟

زن: نگام نمی کردی!

مرد: نگات که کردم خالی بود. نگات از اون توی همیشگی خالی بود.

زن: کاش باهاشون نساخته بودی!

مرد: من فقط قول داده بودم کمک کنم برای جلو انداختن آزادیت.

زن: شدم آزاد؟

مرد: از خودت نشدی!

زن: از ما نشدم.

مرد: آگه از اول راه اومده بودی باهاشون.

زن: خفه شو!

مرد: منظورم این نیست که ...

زن: خفه شو، گفتم.

مرد: خفه شم؟ تو که بعدش با یه چکشون تا آخر خط رفتی آگه ...

زن: یه چک اونا؟ من از تو شکستم. از تویی که حقیر می کردی خودت ...

مرد: که می فروختی من ...

زن: (می گرید) شده بودم انگار یه قربونی چشم بسته تو گشتارگاه.

زن: تو شده بودی؟

مرد: توی گه خودم فروتر می رفتم با هر تلاشی که می کردم برای فرار.

مرد: می ترسیدم.

زن: پس من چی؟

مرد: برای تو می ترسیدم.

زن: تو من نبود.

مرد: ترسم همه از این بود که مبادا ... که مبادا نگران بودم که تو جلوی چشم من ...

زن: چه فرقی می کند، جلوی چشم تو یا پشت سر تو اون چه جلوی چشم تو

مرد: اتفاق می افتد همه ی اون چیزی نیست که توی جهان اتفاق می افتد.

مرد: می گفتن به زنا اونجا ... تصورشم کمرم می شکست.

زن: می ترسیدی به من تجاوز بشه؟ همه ی ترست از همین بود؟

مرد: پس چی می خواستی رنگ بگیرم و برقصم از تصور این که ...

زن: وقتی که کوبیدن اون در بی دفاع، تجاوز نبود؟ وقتی که هجوم آوردن تو اون خونه ی تسلیم و زندگی معمولی ما رو پاشوندن ترس تجاوز نبود، وقتی که من مثل یه شکار بی ارزش و ناخواسته می کردن توی

گونی و می بردن به مسلخ، تجاوز نبود، اون وقت تونگران بودی که تجاوز نشه به من؟

مرد: منظورم از تجاوز .. تو زن منی اونای دیگه...

زن: تجاوز، برا تو فقط جنسیتشه که فجیعه؟ زن واسه تو فقط زن توه که ...

مرد: معلوم که نه ... ولی ... من پس به خاطر کی شکستم که نذارم به زخم تجاوز بشه؟

زن: من یا زن تو؟ تجاوز به من را تو غیر قابل تحمله برا اینکه فکر می کنی به چیز که ملك طلق توس تجاوز شده.

مرد: نه دیگه، نشده عجز و ضعف نشودن دادن من نداشت که...

زن: برو!

مرد: بریم. بچه منتظره.

زن: من بعد میام. این جا هنوز چیزی هست که من نیگه می داره.

مرد: اون چیه تو خونه که فراریت میده؟ من؟ منم چیزی که ازش در می ری؟

زن: منم.

مرد: شعره تا از شعر نجات پیدا نکنی، حال و روز ما همینه.

زن: شاید.

مرد: یا شعر و کابوس، یا من و بچه، پس!

زن: بچه؟

مرد: زندگی ما رو کی انداخته تو این جهنم؟

زن: من! برو.

مرد: نه کاغذ دیگه تو اونه خونه هست نه مداد. نیای می رم.

زن: نرفتی هنوز تو؟

مرد: شوخی نیست!

زن: فکر نمی کنی نبودن من شاید برای تو بهتر باشه؟ فکر نمی کنی وقتی من نگاه می کنی به زخمات نگاه می کنی؟ فکر نمی کنی که زخما و دردای ما، با هم تو یه جا قابل تحمل نیست؟ فکر نمی کنی که خونه از نعره ی هر دوی ما خراب می شه؟

مرد: زندگی مگه هممش همین نیست؟ همین تحمل؟ (مکت) برم؟

زن: کجا می ری که زخمات باهات نیان؟ که تا من هستم این زخمه وجود دارن. دهن باز کرده و عفن. تنها راه گریز مرگ نیست؟

مرد: چرند نگو. بریم!

زن: گرم که پیدا کردم میام . تو برو.

مرد: برم، رفتهم.

پیرمرد سیاهجامه که آرام و بی صدا می گرید به چشم انداز بر می گردد. دیگر باره به روی گورها دقیق می شود به مرد نزدیک می شود.

پیرمرد: کشته‌ها تازه رو اینجا خاک کرده‌ان؟ کشته‌های این هفته رو؟

مرد شانه هایش را بالا می اندازد. پیرمرد به طرف زن می رود.

نور می رود.

نور بر اتاق نشیمن خانه‌ی زن و مرد می تابد .  
مرد در میانه‌ی چشم انداز ایستاده است. چمدان  
در دست و با نگاهی بدرونگو، به سوی گوشه و  
کنار اتاق چشم می چرخاند. زن از پس پشت  
پنجره‌ای او را نگاه می کند.

مرد:

مثل مرگه، مثل مرگ! پس چه فرقی می کنه که تو چه کاره بی؟ توی یه  
بانک کاری می کنی یا توی یه فروشگاه، معلم مدرسه‌ی ابتدایی هستی یا  
افسر ارتش، مکانیکی یا تکنسین، شغلت کار با کامپیوتره یا رنگ و شن؟  
چه فرقی می کنه اصلن، وقتی که انتخابت کرده و انگشت اشاره اش به  
تست؟؟؟؟!! مثل مرگه، مثل مرگ! منکه بهش می گم مرگ! ناگهان و بی  
وقفه هجوم میاره و تو خودت، مثل من گرفتار پیدا می کنی زیر  
سایه‌اش توی چنگ و تار هراس و اضطراب و حس خداحافظی با  
خودت و با دنیا و !!! از وقتی مرگ چنگال باز کرد و زندگی ما رو  
مچاله کرد . از وقتی که مامورای مرگ گرفته بودنش و می بردنش ،  
از وقتی که میون پاسدارو در آخرین نگاه چشمای مرگده‌اش دیدم تا هم  
الان که دیگه باورم شده که چشمهای بدون نگاهش رو نمی شناسم مگه  
خورشید چند بار گم و پیدا شده؟ مگه ماه چند دفعه پهنای آسمون طی  
کرده، که عشقمون، که زندگیمون، که خودمون اینقدر سالخورده شده‌یم  
و غریبه؟ مرگ برده‌اتش . یار و همبستر و همخونه‌ات مرگ برده و تو  
چه گم و گیج داری با انسانی خالی از گذشته‌ای مشترک زندگی می  
کنی، غریبه با تو غریبه باخودش! مرگ برده‌اتش! مرگ برده‌تت!  
مرگ تو رو به خاطر یه شعر، یه فکر، یه ترانه، یه اسم، یه رنگ، یه  
ریتم، یه لبخند، یه کوفت، یه زهر مار، می بره و از تو موجودی می  
سازه مسخ شده و مرگ آلود و خودت خواستی نه من! وقتی التماسشون  
می کردم که آزادت کنن فهمیدم که اگه من خواسته بودی قناعت کرده  
بودی به من! مگه من قانع نبودم به تو، به بچه‌مون، به خلوتمون،  
به...؟ مرگ ما رو گرفت از هم، یا تو؟ چه کنم با جانم با عشقم با دلبندم  
با یارم با این زن که هست اما نیست، که برگشته اما غایبه؟ می بینم که  
می ترسه از من، که مشکوکه به ما، که دورتر و دورتر می شه، اونقدر

که دیدنش دیگه دشواره و تلخ! دورم من؟ دشوارم من؟ تلخم من؟ کسی هست، جایی دور یا نزدیکه به من، به ما صدایی بده برای فریاد زدن؟! چی صدات کنم همسرم؟ چی؟ اسم من به یادی میاری نازنینم؟

مرد از اتاق و از زندگی زن خارج می شود.  
زن داخل می شود. او جامه ی حمام بر تن دارد.  
و گیسوان خیسش را بر شانه ها رها کرده  
است. دامن جامه ی حمامش خون آلود است. زن  
به دستهای خون آلود خود خیره می شود.  
تلفن، ممتد و بد آوا، زنگ می زند.  
زن دست هایش بر چهره خود می کشد و سرخ  
می شود.  
تلفن، ممتد و بد آوا، زنگ می زند.  
«زن بسته»، تو اب، «فراری» به چشم انداز و  
به زندگی زن وارد می شوند.  
«پیرمرد» سیاه جامه به درون می آید و به زن  
نزدیک می شود.

پیرمرد: کشته ی من کجا کرده ان؟  
زن: تیکه های تازه، همین جا دفن می شن پدر.

تاریکی.  
پایان!